

قلب ستاره

باسمه تعالی

ای کاش از پشت پنجره بیرون را نگاه نمی کردم.
پرده را عقب کشیدم و نگاهم را به دست باران سپردم.
آن روز از موهایی طلایی خورشید در سینه ی آبی آسمان خبری نبود.
قطرات باران چون اشک از چشم آسمان به زمین فرو می ریخت.
روبروی خانه ی ما پارکی ایست که عصرها پر از هیاهوی بچه هاست.
اما در روزهای بارانی بعید به نظر می آید کسی در پارک حضور یابد.

پارک در سکوت عمیقش خمیازه می کشید، تا اینکه صدای مهیب رعد و برق
در فضا پیچید. گنجشکها از روی شاخه ها پریدند و به لانه هایشان پناه بردند.
ای باران! بار و تن خسته ی شهر مرا بشوی.
این جمله را در گوش باران نجوا کردم.

زنی تنها روی نیمکت نشسته بود. باران بی وقفه می بارید و زن بی اعتنا
نگاهش را به نقطه ای نا معلوم می راند.
حس کنجکاوای ام تحریک شد. برآستی این زن کیست؟ آیا پناه و ماوایی
ندارد؟ چتر سیاهم را از کمد برداشتم و دوان، دوان داخل پارک شدم و در همان
حال که چتر روی سرم بود پشت سر زن ایستادم. او چنان غرق تفکراتش بود
که متوجه حضور من نشد.

-((خانم! ببخشيد شما زير بارون خيس شدين))

اين را گفتم منتظر پاسخ ماندم.

زن به عقب برگشت و من هراسان چند قدم ناموزون از نيمکت فاصله گرفتم. هر دو نگاه متعجبمان در يکديگر گره خورد.

او كاملا سرو و وضع خارجي داشت. با شال آبي كوتاهي موهاي سرش را تا حدودي پوشانده بود. چند ردیف موي طلايي از پس شال روي پيشاني نمايان بود. صورت گرد و عروسكي، بيني كوچك كه با تركيب صورتش هماهنگ بود. در آسمان آبي چشمانش نوعي نشاط موج مي زد.

من همچنان مات و مبهوت به او نگاه مي كردم. او خطوط تعجب را براحتي در چهره ام خواند و لبخند معني دارش را به آسمان چشمانم سپرد. زن مقابلم بود با پوشش كاملا خارجي كه با فرهنگ كشورم بيگانه بود. اما شباهت ما به يکديگر چنان بود كه گويي من چهره ي خودم را در آينه ي مقابل تماشا مي كردم.

-((تو كي هستي؟!))

اين را من و او هم صدا از يکديگر پرسيديم و هر دو منتظر پاسخ مانديم. سکوت طولاني در فضا حاکم شد، او به لبخندي اکتفا کرد.

کنارش روي نيمکت در فاصله ي کمي نشستم و چتر را روي سر او گرفتم. او با همان لهجه ي خارجي لب به سخن گشود.

-((من از کشور هلند آمدم. فعلا تو هتل ساکنم و چند روز ديگه بر مي گردم هلندا!))

نگاه عميقي به من کرد و افزود: ((از من مي ترسي؟!))

-((راستش آره. و متعجبم که چرا شما از من نمی ترسید!))

((شباهت ما مثل سیبی یه که از وسط نصف شده اما دلیل نمی شه از هم بترسیم، بلکه دلیل خوبی یه به هم نزدیک بشیم.))

-((انگار این موضوع چندان برای شما ناگهانی و غافلگیر کننده نیست شایدم زیاد خودتون رو تو آینه ندیدین!))

((چرا، من خودم رو روزی چند بار تو آینه تماشا می کنم. منتها اگه از دیدنت چندان هراسان نشدم دلیلش اینه جنس آینه ی من و تو با هم فرق داره. من همیشه خودم رو تو آینه ی حقیقت تماشا می کنم.))

-((بگو این آینه کجاست ؟ و کجا میشه اونو تهیه کرد؟))

پا سخم را نداد. ایستاد، من نیز ایستادم. دستم را به گرمی فشرد و گفت: ((می تونیم یه گپ دوستانه با هم بزنیم؟))

-((منزل ما همین رو بروست. من شمارو به یه فنجون چای یا قهوه دعوت می کنم.))

او با آنکه بیگانه بود اما براحتی دعوتم را پذیرفت. هر دو وارد خانه شدیم. چترم را بستم. داخل کمدم گذاشتم او بی تعارف روی مبل نشست و با نگاه کنجکاوش اطراف خانه را کاوید.

تابلوها، عکس ها و تمام اشیائی که مقابل دیدگان او بودند.

سینی قهوه را روی میز گذاشتم. مقابل او نشستم. گفت: ((وقتی از هتل بیرون آمدم بارش بارون چندان شدید نبود، تا اینکه خیلی زود بارون شدید بارید. همه به خونه ها شون پناه بردند و من نیمکت نشستم تا در اطرافم خاطره ای را

جستجو کنم. و تو تنها کسی بودی که برای من خاطره آفریدی و تویه روز
بارونی خاطره ی مهبجی رو به من دادی. راستی منو چطور دیدی؟))

-((از پشت پنجره. آخه داشتی زیر بارون خیس می شدی!))
فنجان قهوه را برداشت. جرعه ای نوشید. سپس افزود: ((لابد فکر کردی من یه
زن بی پناهم ولی من تو هلند بهترین خونه، و بهترین زندگی رو دارم. اما بی
خاطره ام.))

هنگام بیان این جمله بغض راه گلویش را فشرد و شبم کوچکی از اشک در
ساحل مژگان فر و برجسته اش آرمید.

((اینجا خیلی گرمه؟))

((الآن زیر شومینه رو کم می کنم.))

لبخندی زد و گفت: ((منظورم هوای فضای اتاق نیست. اینجا انگار پر از
خاطره س. گرمی و صفا موج می زنه. خوش به حالت.))

کمی مکث کرد پرسید: ((اسم تو چی یه؟))

-((ستاره))

فنجان قهوه را داخل سینی برگرداند و افزود: ((منم لیلا نم و بیست و پنج
سالمه.))

چشمانم را گشاد کردم. در جایم میخکوب شدم. او دوباره چهره اش را به
لبخندی آراست. و گفت: ((می دونم چی تو ذهنته. این که توام لابد بیست و
پنج سالته.))

-((تو کی هستی؟))

-((گفتم که بی خاطره ام.))

-((آدم اگر تو زندون، تو سلول انفرادي هم زندگي كنه بازم نمي تونه بي خاطره باشه.))

-((اما من خاطراتم رو تو دست آينه ي حقيقت جا گذاشتم.))

-((به چه دردت مي خوره به دستش بياري؟))

پاسخم را نداد و با نگاه كنجكاوش دوباره خانه را كاويد.

خانه ي ما دو طبقه است. ما در طبقه ي بالاي خانه ساكن هستيم.

يك سالن پذيرايي و كتابخانه اي بزرگ با كتاب هاي نفيس داخل قفسه ها جلب توجه مي كند.

عكس ها و پوسترها متعلق به دوران جواني پدر و مادر است. راستي نگفتم، من تنها فرزند خانواده مي باشم. در رابطه با پدر و مادر مفصلا صحبت خواهم كرد.

اكنون برويم سراغ خانه.

روي پله ها را با فرش هاي سنتي و قديمي مفروش كرديم.

دو دست مبل چرم داخل سالن پذيرايي ايست. و مجسمه ي يك بانوي زيبا و محبوب، كه رنگ چشمانش آب ايست كه هر بيننده اي را مسحور مي كند. اين مجسمه، يك شاخه گل مريم بدست دارد و آن را به اولين مهماني كه وارد سالن مي شود تعارف مي كند.

بر روي ديوار قاب عكسي ايست كه روزي چند بار جهت نگاه پدر و مادر را به سمت خود مي كشاند.

این عکس متعلق به دخترکی زیباست که عروسکش را به سینه چسبانده.

لیلان نگاهش را به قاب عکس داد و به فکر عمیقی فرو رفت.

گفتم: ((اینجا خاطرات نفس می کشند.))

نگاهش را از قاب عکس برداشت و به مبل تکیه داد و افزود: ((درسته و هنوز

زنده اند، این خیلی عالیه.))

او گویی چیزی می دانست که من از آن بی خبر بودم.

پرسید: ((مادرت کجاست؟))

هنوز پاسخ سوالش را نگرفته بود که خنده ی کوتاهی کرد و افزود: ((اونم شبیه

شماست؟))

-((اتفاقا اون هیچ شباهتی به من نداره. مادرم یه زن میانسال، با قد متوسط.

موهای مشکی، صورت کشیده و سبزه س. چشماشم قهوه ای روشنه))

با لحن معنی داری گفت: ((لابد شبیه پدرتی؟))

-((نه، من هیچ شباهتی به اونم ندارم.))

-((نگفتی پدرت چه شکلی یه؟))

کمی فکر کرد و گفت: ((ولی می تونم حدس بزنم. لابد یه مرد قدبلند. با

موهای جوگندمی. سیل کم پشت که روی لب های کوچیک اونو پوشونده.

چشمای درشت و آبی و چند خط چین برجسته روی پیشونی اون.))

متعجب گفتم: ((از کجا می دونید؟))

لبخند مرموزی زد و پاسخ داد: ((همین طور حدسی گفتم.))

ایستاد. کیفش را روی شانه انداخت. دست مرا به گرمی فشرد.

-(روز خوبی بود.))

کیفش را گشود. کارتی از کیفش بیرون آورد. آن را مقابلم گرفت.

گفت: ((این شماره تماس و آدرس هتل. منتظرتم.))

این را گفت و بدون خدا حافظی و بی آنکه منتظر باشد من او را تا دم در خروجی هدایت کنم، شتابان منزلمان را ترک کرد. و مرا به دنیایی از بهت و ناباوری فرو برد.

برویم کنار پنجره. اکنون بارش باران دیگر متوقف شده. آسمان صاف و آبی ایست. گویی فرشتگان آن را شسته و جلا داده اند.

تا یادم نرفته از پدر و مادرم بگویم. نام پدرم کامبیز است. او پنجاه ساله است و لیلان بی آنکه پدرم را دیده باشد. خصوصیات ظاهری اش را به خوبی توصیف نمود.

در تمام مهمانی ها با کت و شلوار مشکی حضور می یابد و هیچگاه کروات به گردن نمی آویزد. و همیشه عینک به چشم دارد.

نام مادرم لیلاست. او چهل و پنج ساله است. شیک پوش و با عشو، در رابطه با خصوصیات اخلاقی اش بهتر است هیچ نگویم. به مرور او را خواهی شناخت.

من دانشجو هستم و در رشته ی روانشناسی تحصیل می کنم.

زندگی آرام دست هایش را روی پیشانی لحظه ها می کشد.

من غروب هرروز نگاهم را از پشت پنجره به بیرون از خانه می دهم و اگر روزی چنین فرصتی برایم پیش نیاید. این سنت شکنی از نظرم گ*ن*ه بزرگی محسوب می شود.

می دانی؟

من مدت هاست به او می اندیشم. به کسی که در چند قدمی من است. فریادش را می شنوم. می دانم عاشقانه دوستم دارد. من نیز بی آنکه او را دیده باشم عاشقش هستم. ونکته ی جالب این است هنوز نمی دانم او چه شکلی ایست. و در کجا زندگی می کند.

فقط می دانم روزی عاشق خواهم شد.

نمی دانم اولین بار کدام یک از ما همدیگر را خواهیم یافت. و آیا من نیز در تابلوی ذهن او هنوز نقاشی نشدم؟

گوش کن! صدای زنگ در می آید. فکر می کنم لیلا و کامبیز پشت در باشند. آن دو در یک شرکت دولتی مشغول کارند. و هر دو کارمندند! در را گشودم. پدر داخل شد. کفش هایش را در آورد. درون جا کفشی گذاشت. کتش را آویزان کرد. کیفش را به دست من داد.

پرسیدم: ((لیلا کو؟))

لبخند شیطنت آمیزی زد وگفت: ((مادرت پشت در خاطره ها جا موند؟))

-((کدوم خاطره؟))

آستين بلوزش را بالا زد. کنار شومينه ايستاد و گفت: ((تو راه كه مي اومديم زير بارون كلي از گذشته گفتم. چنان غرق خاطرات گذشته شد كه من ازش فاصله گرفتم و زودتر آمدم خونه.))

پدر نگاهش را به سيني قهوه داد و پرسيد: ((كسي اينجا بود؟))

-((از كجا فهميدين؟))

اين را گفتم كيفش را داخل قفسه ي كمد گذاشتم.))

روي صندلي گردان کنار شومينه نشست. نگاهش را به رقص شعله داد.

-((آخه تو يه نفري، در صورتيكه دو تا فنجان تو سيني يه.))

-((به نظر من اگر پليس مي شدين صددرصد الان پليس موفقي بودين.))

کنار صندلي او ايستادم. پدر نگاهش را به من داد. و از سكوتم خطوط تعجب خواند.

-((طوري شده؟ چيزي مي خوي بگي؟))

-((آره، ولي ممكنه باور نكنيد.))

-((تو بگو. شايدم باورم شد.))

-((يه مهمون خارجي اينجا بود؟))

پدر با ناباوري مرا نگرست و بالحن شوخ گفت: ((حالا تو كدوم قاره با هم آشنا شدين؟))

-((تو يه قاره ي بي نام و نشان كه هنوز كشف نشده.))

ابروهايش را بالا برد و گفت: ((عجب))

اين را گفت و از من خواست ادامه دهم.

-((خب بقیه ش. حالا با چي به اون قاره سفر کردی؟))

-((با پنجره.))

-((پس قاره ی دوری نیست. همین اطراف باید باشه.))

-((اونم همین رو می گفت. اما کشفش نکرد.))

ایستاد دستش را درون جیب شلوارش فرو برد.

-((لطف کن سر به سر من نذار. یه کم واضح صحبت کن.))

-((یه زن، به سن من روی نیمکت پارک نشسته بود. سر و وضع خارجی داشت

اما شباهتش به من مثل سیبی یه که از وسط نصف شده. داشت زیر بارون

خیس می شد. منم آوردمش خونه. با هم یه فنجان قهوه خوردیم. بعد اون

رفت هتل.))

پدر در فکر عمیق غرق شد. لیلا وارد هال شد. پوتین هایش را در آورد. داخل

جاکفشی گذاشت. پدر با صدای بلند فریاد زد: ((بیا خاطره اینجا بود. نه پشت

درهای حسرت.))

لیلا شال گردنش را به دست من داد. وضمن آنکه دکمه ی پالتوی گرمی رنگش

را باز می کرد مقابل من و پدر ایستاد و گفت: ((پدرت چش شده؟))

پدر رو به من کرد و گفت: ((ستاره! براش تعریف کن.))

مادر پالتو را آویزان کرد. روی مبیل لم داد. کش موهایش را باز کرد. و آن را

روی شانه ریخت. مشتاق به انتظار صحبت های من نشست.

تمام ماجرا را به او شرح دادم. متعجب پرسید: ((اسمش چي بود؟

تو مطمئنی خارجی بود؟))

-((آره. اسمش لیلان.))

پدر و لیلا هم صدا گفتند: -((لیلان؟!))

آنگاه هر دو نفس راحتی کشیدند و لحظه ای چشمانشان را بستند.

-((از بس تو خونه موندی دچار توهم شدی؟))

این را لیلا گفت. سپس پدر ایستاد. به آشپزخانه رفت. همراه سینی چای برگشت. سینی را روی میز گذاشت. دست روی شانه ام گذاشت و گفت: ((دوستت شکوفه دختر خوبی یه. یه فکری به حال تنهایی خودت بکن.))

-((ولی من راست می گم. لیلان شبیه منه. مثل سببی که از وسط نصف شده.

بااین تفاوت که رنگ چشمای من سبزه و چشمای اون آبی یه.))

پدر و لیلا نگاه معنی داری به هم رد و بدل کردند. لیلا نگاه سردی به من کرد. کنار قاب عکس رفت. آهی کشید و گفت: ((می بینی چطور توهمات ستاره داره ما رو داغون می کنه.))

به سمت من چرخید و گفت: ((اگر یه بار دیگه از این قصه ها سر هم کنی من می دونم و تو.))

-((مثلا چه اتفاقی می افته؟ نهایتش اینه که تا یه هفته همه ش به من چشم غره می ری. منم به این نگاههای سرد عادت کردم. و می دونم قربانی ام. قربانی گ*ن*ا*هی که مرتکب نشدم اما به تاوان اون آلوده شدم.))

پدر کنار من آمد. اشکی را که گوشه ی چشمش بود سترد. و با دلسوزی پدرانه ش دست های مرا میانه دست های مردانه اش نهاد.

-((تو عزیزترین موجود زندگی ما هستی. از مادرت دلگیر نشو. هر کس یه

اخلاقی داره. اونم مثل من عاشقانه دوستت داره.))

-((ولی به این دلیل که اون یکی دخترش گم شده از من بدش می آد؟ آگه منم

گم می شدم اون موقع بهتر می شد.))

-((چرا چرت و پرت می گی؟))

لیلا این را گفت و دوباره نگاه بی مهرش را به آسمان ابری چشمانم سپرد.

-((لازم نیست آدم همه چی رو به زبون بی آره. رفتارت جز این معنایی

نداره.))

پدر لیلا را ملامت نمود، سپس صحنه را ترك كرد.

فصل (۲)

منتظرم، منتظر کسی که به زندگی ام بیاید.

به راستی چطور می توان از شاخه ی تنهایی جدا شد؟ و تا مرز باها سفر کرد. تا

آن سوی رویاها و شهری که ساکنینش جزء انسان های برگزیده ی روی زمین

اند.

آیا در این شهر اورا نیز خواهیم یافت؟ و او به دست های عاشقم ب*و*سه

خواهد زد؟

باید منتظر باشم تا او بیاید. و چقدر انتظار شیرین است!

امروز لیلا را به منزلمان دعوت کردم. فکر می کنم عکس العمل پدر و لیلا

تماشایی ایست.

خانه را تمیز و مرتب می‌کنم. و تپش قلبم را به دست ساعت زمان می‌دهم. میوه و شیرینی را در بهترین ظروف می‌چینم. و روی میز می‌گذارم. الان لیلان می‌آید. و کسی چه می‌داند آینه‌ی حقیقت بهترین سوغاتی اوست! در را باز می‌کنم. لیلان بی‌تعارف وارد خانه می‌شود. رفتار او طوری ایست که گویی جای خالی خودش را سالها در این خانه حس می‌کرده. برای او از دوستم شکوفه می‌گویم. راستی آشنایی من و شکوفه شنیدنی ایست. لیلان در حالیکه روی مبل مقابلم نشسته بود مشتاق نگاهم می‌کرد. گفت: خب تعریف کن.

- ما تو دانه شکده با هم آشنا شدیم. اول اون آمد تو کلاس، کنار من نشسته. روزای اول از درس و کلاس و استاد با هم حرف زدیم تا اینکه صحبت به خانواده کشید. نکته‌ی جالب اینه شکوفه عروسی داشته که خیلی شبیه من بوده. تمام قصه‌های دوران کودکیش رو به اونم می‌گفته و این خاطره نقطه‌ی آغاز دوستی ما دو تا شد. تا این که حالا ما دو دوست صمیمی هستیم. که قصه‌ها و آرزوهایمون رو برای هم می‌گیم. و حالا من برای اون یه عروسک زنده ام. یه عروسی که فقط قادر نیست به حرفای شکوفه گوش کنه. اونم می‌تونه حرف بزنه و از آرزوهاش بگه.

لیلان لبخندی زد. سپس ساعتش را نگاه کرد و مضطرب پرسید: کجا رفتند؟

- منتظر کسی هستی؟

- خب پدر و مادرت.

- به حالت چه فرقی می‌کنه؟

-دوست دارم اونا رو ببینم.

ناگهان درد شدیدی را در سینه اش حس نمود. دست روی سینه گذاشت.
درد باتمام وجود روی سینه اش چنگ می انداخت. با کلمات بریده، بریده
گفت: هیجان برای من اصلا خوب نیست. باید خونسردیم رو حفظ کنم.
-آره خونسرد باش. اونا اصلا باور نکردن ما تا این اندازه شبیه هم هستیم.
بنابراین هنوز هیچ احساسی به این قضیه ندارند.

لیلان با عجله در کیفش را گشود. بسته ی قرص را در آورد. قرص را با دست
لرزان درون دهانش نهاد. جرعه ای آب نوشید. لیوان را روی میز برگرداند.
چشمانش را لحظه ای بست. نفس راحتی کشید. اکنون درد آرام سینه اش را
ترک می نمود.

صدای زنگ در نگاه لیلان را به سوی خود کشاند. هراسان ایستاد.

- اگر منو بیرون کنن چی؟

-از چی می ترسی؟

-از بی خاطره بودن!

-نترس، تو این خونه همیشه خاطره ها زندگی کردن و با من جنگیدند. بمون و
به اونا ثابت کن من دروغ نگفتم.

در را گشودم. لایلا و پدر نا شکلیا وارد سالن شدند. لیلان مقابل آن دو ایستاد و
با همان لهجه ی خارجی سلامی کرد. لایلا نگاه مبهوتش را به پدر داد و هر دو
متحیر و هم صدا پرسیدند: تو کی هستی؟

لیلان در پاسخ به لبخندی اکتفا کرد. لیلا، لیلان را در آغوش گرم خود فشرد. و گویی خیال جدا شدن نداشت. او خودش را به من نزدیک کرد و مرا نیز در آغوش فشرد.

در تمام عمرم این اولین باری بود که لیلا به من فرصت داد تا در آسمان چشمانش پری بگشایم. و با ستاره های مهر و عاطفه درد دل کنم. چقدر آغوش عاطفه گرم است. و دست های بی مهری همیشه سرد، حتی در گرمای تابستان نیز انسان را می آزارد.

پدر چند قدم موزون به سمت لیلان برداشت. با او دست داد. لیلا همچنان به او خیره شده بود لیلان را کنار خود نشاند و از من خواست از او پذیرایی کنم. رو به پدر کرد و گفت: این باور نکردنی یه، حق با ستاره س.

هر دو در فکر عمیق فرو رفتند. اما لیلان برخاست و با خوشحالی صحنه را ترک کرد. پدر از او قول گرفت دوباره به منزلمان بیاید و لیلا همراه او به هتل رفت. و او را تا آنجا بدرقه کرد.

آسمان صاف و آبی بود. خورشید چشمان خمارش را به زمین دوخته بود. غروب با تمام وجود خورشید را به رختخواب ابری می راند.

کتابی از قفسه برداشتم. آن را درون کیفم گذاشتم. پالتوی گرمی ام را پوشیدم. هنگام ترک منزل، پدر شال گردنم را از آویز برداشت آن را دور گردنم انداخت و گفت: مواظب باش سرما نخوری.

لبخندی زدم و از او فاصله گرفتم. وارد پارک شدم روی نیمکت نشستم. درست همان جایی که لیلان نشسته بود.

کتاب را گشودم و بی آنکه آن را ورق بزنم به کلمات آن چشم دوختم. اما جملات برایم نامفهوم بود.

مدام در اندیشه ی لیلان بودم. کسی که حضورش مهر خاموش مادرم، لیلا را دوباره روشن کرد. کتابم را بستم و به فواره ها خیره شدم.

چند مرغابی درون استخر بازی می کردند.

در همین زمان مرد جوانی از مقابل دیدگانم عبور کرد. در يك لحظه نگاه ما به يك دیگر تلاقی نمود.

او قد بلند و چهار شانه است. چشمان مشکی براق و موهای مشکی که تا پایین یقه ی پیراهنش ریخته شده و کت و شلوار کرمی به تن دارد. سینه ی پشمالو که از پس پیراهن سفیدش نمایان است.

در دست راستش کیف سامسونیت. و در دست چپش مقداری روزنامه و مجله را حمل می کند.

او لحظه ای به عقب برمی گردد. نگاه گذرایی به من می کند و جهت نگاهش را به سمت دیگری سوق می دهد. و دوباره به راهش ادامه می دهد.

من نیز مانند بسیاری از دختران، نگاهم را از او می گیرم و بی اعتنا به سمت دیگری می رانم.

اما تقدیر با دستان جادویی خود فکر او را در اندیشه ام می نشاند.

می دانم اکنون او نیز به من می اندیشد.

او آهسته قدم هایش را روی سنگ فرش پارک می گذارد و به سمت در خروجی پارک می رود.

غروب آن روز مدام در اندیشه ي او بودم، چرا به عقب برگشت و لحظه اي نگاه معني دارش را به صفحه ي ذهنم سپرد؟

شب هنگام خواب لحظه اي قادر نبودم فکر او را از مخيله ام بيرون كنم. عصر آن روز وقتي خسته از دانشكده به منزل برگشتم، لباسم را تعويض كردم. يك لحظه فكر آن مرد جوان در ذهنم حضور يافت. پرده ي پنجره را عقب كشيدم. مرد جوان روي نيمكت نشسته بود و كتاب مي خواند. قلبم به تندي مي تپد. آيا او دوباره به پارک آمده تا دوباره نگاهش با نگاه من در هم آميزد؟

آيا من در اندیشه ي او حضور دارم؟ يك لحظه او نگاهش را از كتاب برداشت به اطراف پاشيد. اکنون نگاه من از پشت پنجره با نگاه او روي نيمكت در فاصله اي دور در هم تلاقي كرد. و يقين دارم او مرا شناخت. ولي دوباره نگاهش را به خطوط كتاب سپرد. پرده را جلو كشيدم. حس خوشحالي در وجودم ريشه دواند. نور اميدي در ذهنم جرقه زد.

بي شك او فردا نيز به پارک خواهد آمد. آن مرد از نظرم بسيار زيبا و با ابهت بود.

احساس مي كنم از دريا به ساحل رسيدم. تصوير چهره ي مرد روياهايم در ذهنم جان گرفت. و متولد شد. اکنون مي دانم او چه شكلي ايست.

ولي آيا مرا با خود به قصر خوشبختي خواهد برد؟
در همين افكار غوطه ور بودم كه ليلا وارد اتاقم شد. كنارم ايستاد، و بي مقدمه گفت: يه روز ليلان رو دعوت كن منزل براي شامي، ناهاري.
- باشه. حالا چرا اين قدر از اون خوشتر اومده؟ فكر ميكردم چون شبیه منه ممكنه ازش متنفر باشي.

چند قدم ناموزون به سمت من برداشت. پرده را عقب كشيد. او نيز نگاهش را به پارک داد. آنگاه پرده را جلو كشيد. روي پنجه ي پا چرخي زد و گفت: به هر حال اگر مي خواي ازت متنفر نباشم سعي كن دختر خوبي باشي؟
- با كننايه گفتم: مثلاً چه جور ي؟ مثل مريمي كه وجود نداره، باشم. معلوم نيست مريم اگر بود مطابق ميل تو تربيت مي شد يا نه؟ تو هميشه منو باكسي مقايسه مي كني كه اصلاً تو اين خونه نيست. هميشه از كارام ايراد مي گيري، تحقيرم مي كني. علتش اينه با تقدير لج كردي، اونوقت تلافيش رو سر من در مي آري!

به هر حال ناشكري نكن. يكهو ديدي تقدير منم ازت گرفت، اونوقت ديگه دختري نداري كه دوستت داشته باشه، و هواي تو رو داشته باشه.
چشمانش را تنگ كرد. و با لحن سرد ي گفت: خودت رو لوس نكن.
چند قدم به سمت در برداشت. به عقب برگشت و با تاكيد گفت: يادت نره. فكر مرد دوباره مرا به سمت پنجره كشاند. آيا او نيز به من مي انديشد.
گوشه ي پرده را عقب كشيدم. و دزدانه پارک را تماشا كردم.
او همچنان روي نيمكت نشسته و مدام نگاهش را به پنجره دوخته بود.

در دلم شوري بر پاشد و عشق شتابان در تمام وجودم ريشه دواند. و يقين يافتم
او در اندیشه ي من است.

نگاهي به ساعت مچي اش انداخت.

دو دستش را ميان موهايش فرو برد. و در حالي که کلافه بود با دست صورتش
را پوشانده.

گويي ناراحت و آشفته بود.

ايستاد. كيفش را از روي نيمکت برداشت و به سمت در خروجي پارک رفت.

از کودکی در کلاس اول ابتدایی در کتاب فارسي خواندم که آن مرد در باران
آمد.

مي دانستم او روزي مي آيد. و جالب آنکه در روزهاي باراني بيشتتر منتظرش
بودم.

اما روزي که او آمد. هوا آفتابي بود.

شايد به اين دليل خورشيد مي خواست اولين کسي باشد که آمدن او را به من
تبريك بگويد.

ولي آيا او مرا با خودش به سرزمين روياها خواهد برد؟ آنجا که آرزوها در
آسمان اميد در همسايگي ماه، قصر خوشبختي را بنا مي کنند.

باورم نمي شود من به اين آساني دل به رويايي کودکانه سپردم!

و اين تقدير بود که با دست جادويي اش مرا مسحور کرد.

ولحظه اي فکر او را از ذهنم دور نمي کرد.

فرداي آن روز به دانشكده نرفتم. ليلا نيز سر كار نرفت. چون قرار بود ليلا ن به منزلمان بيايد و اين موضوع براي ليلا حائز اهميت بود. به كمك هم خانه را تميز و مرتب كرديم. ليلا ناهار شاهانه اي درست كرد و از من خواست بروم هتل، دنبال ليلا ن.

وقتي به هتل ر سيدم ليلا ن را در مقابلم ديدم، روبروي هم ايستاديم. او سلامي كرد. دست مرا فشرد. آنگاه هر دو از هتل خارج شديم. ليلا ن نيمه هاي راه از اتومبيل پياده شد. و به يك گل فروشي رفت. يك دسته گل مريم خريد و دوباره سوار اتومبيل شد.

ليلا لباس فاخري به تن كرده بود و باخوش رويي در را به رويمان گشود. ليلا ن را در آغوش گرم خود فشرد. اما ليلا ن عكس العملي از خود نشان نداد. گل هاي مريم را به ليلا داد. ليلا به گل هاي مريم نگريست و به فكر فرو رفت. گل ها را داخل گلدان روي ميز گذاشت و از ليلا ن با چاي و ميوه پذيرايي كرد. كنار ليلا ن نشست. من نيز مقابل آن دو نشستم.

-خب از هلند بگو. اونجا چگونه؟ شنيدم گل هاي زيبايي رو پرورش مي ده.
-بله، اونجا مكان خوبي براي پرورش گل هاست، ولي گل مريم اينجا هم ميتونه رشد كنه. تو خود ايرانم گل مريم ها پر از عطر و طراوت اند.
به هر حال گلا براي عطر افشاني به آب و گل نياز دارن. اونا به نوازشم نياز دارن.

-حالا چرا صحبت از گل مريم كردي؟

لیلان پاسخی نداد. و به لبخند مرموزی اکتفا کرد. اما لیلان در فکر عمیق فرو رفت. آنگاه نگاهش را از گل های فرش برداشت و به لیلان داد.

او نیز زیرکانه پرسید: شما تا به حال ایران نیامدین؟

شانه اش را بالا انداخت و در همان حال که با نگاه کنجکاوش خانه را می کاوید. گفت: نه اولین بارمه. ولی تا سن چهار سالگی من توی ایران بودم.

-به نظر من چهره ت خیلی آشناست!

-خب طبیعی یه. من انگار دوقلوی ستاره هستم. با این تفاوت که رنگ چشمای اون سبزه و چشمای من آبی. شاید به خاطر شباهت بیش از اندازه ی ماست که چهره ی من به نظرتون آشنا می آد!

لیلان شانه اش را بالا انداخت و با اندوه گفت: شاید.

بعد پرسید: راستی چهره ی من برای شما آشنا نیست؟

لیلان بی آنکه تأمل کند پاسخ داد: چرا یه کم آشناست!

لیلان با خوشحالی فریاد زد: عالی یه.

خودش را به لیلان نزدیک کرد. برایش از خانواده ای گرم و صمیمی گفت. از ایران تعریف کرد. از مکان های زیبا، علمی و تفریحی. خلاصه سعی نمود لیلان را معجب کند مدت زیادی در ایران بماند.

لیلان با تمام قدرت در وجود لیلان دختر گمشده اش را می کاوید.

مریم در سن چهار سالگی گم شد. او رفت و با خودش گرمی و صفا را از منزل برد. مادرش لیلان پیوسته به یاد مریم بود. برای مریم اشک می ریخت. مریم را

می ستود. برای خود یک مریم مقدس و آسمانی نقاشی کرده بود. ولی آیا لیلا دختر رویایی اوست؟ و آمده غبار اندوه را از خانه پاک کند؟ لیلا مرا در گم شدن مریم مقصر می دانست.

ما به یک بازار شلوغ و پر ازدحام رفته بودیم. من و لیلا برای خرید عروسک به یک اسباب بازی فروشی رفتیم. عروسک شبیه من و مریم بود. در همان فرصتی که لیلا با فروشنده مشغول صحبت بود. مریم دست او را رها کرد و برای همیشه ناپدید شد.

و من سالها به جرم خرید یک عروسک از درگاه مهر مادری رانده شدم. تا آنجا که لیلا دیگر به من اجازه نداد هرگز او را مادر صدا کنم.

او مدام مرا سرزنش می کرد و همیشه صحبت از مریم بود. مریمی که اگر وجود داشت، اگر نرفته بود. بی شک دختر رویایی او می شد.

ولی پدر عاشقانه دوستم دارد. و هیچ گاه به موجب این موضوع مراملامت نکرد. او پیوسته به یاد مریم است. در کنار خاطرات او به ستاره مهر می ورزد. و از من می خواهد همیشه در آسمان زندگی اش باقی بمانم.

مثل اینکه کمی زیاده گویی کردم. بهتر است برویم سراغ لیلا.

ناهار را آماده کردیم. لیلا در کنار لیلا نشست. در حالی که با نگاه پر مهر خود او را می ستود. با لذت مشغول خوردن غذا شد. ما به کمک هم چند نوع غذا تهیه کردیم. لیلا مدام ازدست پخت من تعریف می کرد.

-راستی گفتم پدر و مادرت ایرانی اند؟

لیلا این را بر سید ظرف سالاد را که به زیبایی آن را تزئین کرده بود مقابل لیلان گذاشت.

-آره .

-و لابد تو اینجا به دنیا آمدي. آخه با وجودي که لهجه ي خارجي داري، اما خوب مي توني فارسي صحبت کنی.

-آره دست تقدیر منو به اینجا کشوند.

-چطور شد از ایران رفتین؟

-من چیزی یادم نمی آد. چون سه چهار سال بیشتر نداشتم.

لیلا نگاه معنا داری به من کرد و بانگاش به من فهماند لیلان رابطه ای با مریم گم شده اش دارد.

چشمانش را تنگ کرد. و در حالی که لیوان نوشابه را برای لیلان پر می کرد. گفت:

عزیزم! حالا چرا آمدي تو پارک و بروي خونه ي ما نشستی؟

لیلان دست از غذا کشید. جرعه ای نوشابه نوشید. و با لحن سردی گفت: چرا باید به این همه پاسخ بدهم؟

لیلا خیلی زود از او دلجوئی کرد.

-معذرت می خوام عزیزم. منظور خاصی نداشتم. یعنی می گم این خیلی عالی یه که تو آمدي درست و بروي همون خونه ای نشستی که ستاره هست، ستاره ای که شباهتش با تو بیش از اندازه اس. این موضوع خیلی جالبه.

-به هر حال ستاره با تو خیلی فرق داره. ای کاش در کنار هم بزرگ می شدین؟

-چرا؟

-واسه اینکه تویه دختر موفقې.

لیلان لبخند تمسخر آمیزی زد و افزود:- شما از کجا می دونید؟

-از اون جایی که خودت تنهایی از اون ور دنیا پاشدی آمدی ایران!

-مگه ستاره نمی تونه خودش تنهایی بره به کشور دیگه. ما تو قرن بیست و یکم زندگی می کنیم.

لیلا سکوت کرد. لیلان سرش را از روی تاسف تکان داد و دیگر سخنی به زبان نیاورد. سپس سعی نمود در حضور لیلان از من تعریف و تمجید کند تا لیلان پی به طرز فکر او نبرد.

عصر آن روز سری به کتابخانه زدم. تا کتابی را که به امانت گرفته بودم تحویل دهم. هنگام بازگشت به منزل در حاشیه ی خیابان ایستادم. پژوی عدسی رنگی جلوی پایم توقف کرد. راننده یك زن بود. سوار شدم. صدای آشنایی مرا تکان داد.

-کجا خانم!

در اتومبیل را بستم و در آینه ی مقابلم نگاهم با نگاه دوستم شکوفه تلاقی کرد. بهتر است کمی از شکوفه بگویم. او دختر رویایی ایست و بسیار فعال و پرنرزی ایست. و برای رسیدن به خواسته هایش بسیار می کوشد این از خصوصیات اخلاقی اوست.

اما شکوفه همچون نامش زیبا و با جذبه است. در چشمان خمار و خاکستری اش نوعی نشاط همیشه موج می زند. روی لب های کوچک و خوش ترکیبش یک خال مشکی ایست که بر زیبایی او می افزاید.

برگردیم داخل اتومبیل!

هیجان زده سلامی کردم و گفتم: تویی؟!

-بیا بشین کنارم.

در اتومبیل را گشودم. کنار شکوفه نشستم و به صندلی جلو تکیه دادم.

-نگفته بودی داری ماشین می خری!

با لحن شوخ گفتم: مگه من ندید بدیدم؟

-لوس نشو. جوابم رو بده.

پا روی پدال اتومبیل فشرد. و راه خیابان اصلی را در پیش گرفت.

خیابان خلوت بود و به ندرت اتومبیلی، موتور سیکلتی از کنارمان عبور می کرد.

در دو سوی خیابان را درختان بلند و تنومند به صف ایستاده بودند.

-ماشین مال خودم نیست. مال نامزدم کامران.

-پس بگو. اتفاقا از رنگ و روی ماشین معلومه مالیه بد سلیقه س. اصلا آگه

بدسلیقه نبود که سراغ تو نمی آمد.

شکوفه خنده ی ملیحی کرد و گفتم: اتفاقا یه برادر بد سلیقه هم داره. فکر می

کنم برای تو مورد مناسبی باشه.

-اصلا حرفش زن.

-نمي خواي بپرسی کارش چي يه؟

-نه اصلا اهميتي نداره.

-اگه بدوني حتما خوشت مي آد.

-لابد شاعره. با گل و بلبل و حرف هاي عاشقانه سرکار داره.

-اتفاقا کارش شکافتن قلب آدم هاست. قلب اونارو پيوند مي زنه، عمل مي کنه. در مي آره.

-حالا چه ربطي به من داره؟

-ربطش اينه که بخواي و نخواي ممکنه يه روز بي آد سراغ قلب تو!

-بگو زحمت نکشه. قلب من ديگه تصاحب شده.

شکوفه خنديد. از شيشه ي کنار مناظر اطراف رو نگريست. شيشه رو پايين کشيد و با اشتياق هواي پائيزي را بلعيد.

-پس بالاخره پسر شاه پريون آمده. حالا با اسب آمده يا کالسکه.

-فکر نمي کردم اين طوري بي آد. طفلي نه سوار اسبي بود، نه کالسکه و نه ماشين. اما قدم هاش تند بود.

-اين علامت خوبي يه. نشون مي ده حتما عا شقته و مي تونه تو رو با خودش ببره.

-مهم آمدنش بود که آمده.

-حالا تو کدوم قصر مي خوايين جشن عروسي بگيرين؟

-هنوز تو جاده ي ترديد هستيم. وقتي به قصر رسيديم حتما دعوت مي کنم.

شكوفه حرفم را جدي نگرفت. موضوع صحبت رو عوض كرد و پرسيد:
مادرت راست مي گه؟ يه زن از هلند آمده خيلي شبیه توست. برام جالبه يه
روز ببينمش.

-آره تو كي ازش شنيدي؟

-ديروز وقتي زنگ زدم منزل، تو نبودي. مادرت گفت رفتي هتل، دنبال ليلان.
راستي ليلان اسم قشنگي داره نه؟

-حالا كه آقا كامران بد سليقه ماشينش رو به تو سپرده بهتره ما رو يه سفر کوتاه
مهمون كني.

-به روي چشم! حالا كجا؟

-به مناطق ديدني شهرمون. تهران. همراه دوستم ليلان.

شكوفه مرا تا در منزل رساند. خدا حافظي كرد و رفت.

كليد را در قفل چرخاندم. وارد منزل شدم. از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم شدم.
كيفم را آويزان كردم.

پرده را عقب كشيدم و از پشت پنجره با نگاه كنجكاوم درون پارک را كاويدم.

جوان ناشناسي داخل پارک شد. او مي خواست روي نيمکت مقابل خانه ي ما
بنشيند اما در همين زمان نگاه ما با يكدیگر تلاقي نمود و او به نگاه گذرايي
اكتفا نمود. و از پارک بيرون رفت.

آيا او دوباره به پارک خواهد آمد؟

آيا او مرا از جاده ي ترديد به قصر خوشبختي خواهد برد؟

اي كاش تمام جاده هاي ترديد هميشه بسته بود!

اي كاش در قصر خوشبختي بر روي همه ي ما باز بود!
به يقين من در اندیشه ي او حضور دارم. همانگونه كه او بي دعوت به قلب من
آمد.

نمي دانم اولين كلمه را کدام يك از ما بر زبان خواهيم راند. من يا او؟
من از هم اکنون به اولين كلمه مي انديشم؟
و نمي دانم او در اولين جمله اي كه بر لب مي راند چه چيزي را به من خواهد
گفت.

همراه شكوفه به هتل رفتيم. ليان از ديدن من بسيار خوشنود گشت.
شكوفه را به او معرفي كردم.
شكوفه با او دست داد و نگاه متعجبش را بين ما تقسيم كرد.
دست مرا گرفت. کنار خود كشاند. و گفت: تو ستاره هستي! فقط از رنگ
چشمانت مي تونم بفهمم. واقعا عجيبه. اونو، تو، در دو كشور مختلف زندگي
مي كنيد.

ليان خنديد و گفت:

اينم كاره تقديره ديگه.

شكوفه همچنان مات و مبهوت ما را مي نگرست.

گفتم: اينجا نقطه ي آغاز سفر ماست. حالا اول كجا بريم؟

ليان نگاه معني دارش را به من داد و گفت: بريم به يه بازار شلوغ و پر ازدحام.
جايي كه ممكنه كودكي گم بشه.

آهي كشيد و افزود: و دست تقدير از ميان انبوه آدم ها كودكي رو به سرزمين
ناشناخته تبعيد مي كنه.

دست روي شانه اش گذاشتم و هراسان پرسيدم: تو كي هستي؟ چرا آمدي اما با يه دنيا معما؟ چطور مي توني اون همه معماهاي پيچيده رو تو چمدونت جا كني؟ به من بگو.

او نيز دست روي شانه ام گذاشت و با لحن آرامي گفت: صبر كن. اون چمدوني كه توش جواب معماهاست. كليدش دست يكي ديگه س. به زودي اونو خواهي ديد! ديگه چيزي از من نپرس. -باشه.

-اما اين قبول نيست. تو بايد به من قول بدی!
من سكوت كردم. او در سكوتم خطوط رضايست ديد.
شكوفه تاملی کرد و گفت: من يه بازار محلي تو اين اطراف سراغ دارم. اول مي ريم اونجا. و بعد موزه ها و مكان هاي ديدني ديگه.

آن روز همراه ليلان و شكوفه به مكان هاي مختلف علمي و تفريحي رفتيم.
در طول راه با هم صحبت كرديم از خاطره هايمان گفتيم و از آينده و آرزوهايي كه هر يك از ما را به سوي خود فرا مي خواند.

زمان به سرعت گذشت.
ليلان براي خداحافظي به منزل ما آمد.
هنوز پدر و مادر هيچكدام در منزل حضور نداشتند؟

لیلان چرخى در خانه زد. تمام عكس ها و تابلوها و پوسترها را با دقت تماشا نمود. من نیز كنجكاو كنارش رفتم. او مقابل عرو سكى كه درون قفسه كمد بود ايستاد و از پشت شیشه آن را نگريست. روى پنجه پا چرخى زد. رو به من كرد و گفت: اين عروسك مال من.

من سكوت كردم. او متعجب علت را پرسيد: چرا؟ چرا نميتونى اين عروسك رو به من بدى؟

- يادگارى خواهرم مریمه. براى پدر و مادرم خيلى ارزش دارد.

دست روى شانه ام گذاشت. لبخند معنى دارى زد.

- برات پستش ميكنم. بهت قول ميدم و يه نامه نوشتم كه تو بايد به من قول بدى بعد از رفتنم از ايران اونو تهويل پدر و مادرت بدى.

به ناچار عروسك را به او دادم. ليلان عروسك را در آغوش فشرد. گونه ام را ب*و*سيد و تشكر كرد.

كنار مبلى ايستاد و گفت: به پدر و مادرت ساعت پرواز منو نگو. ميدونم حتما به دنبالم ميان. توام براى بدرقه ي من نيا. دلم ميخواد تنها و غريبانه برم. همون طور كه تنها و غريبانه زندگى كردم.

تاملی كرد و گفت: توام مریمو به اندازه ي پدر و مادرت دوست دارى؟

- اگه بخوام منطقى فكر كنم. بايد دوستش داشته باشم. چون خواهرمه. خودش رفته اما خاطراتش هنوز اينجاست. ما سال هاست خونمونو عوض نكرديم به اين اميد كه اون روزى مياد.

مدام منو با مریمى مقايسه ميكرد كه تو اين خونه نبود. و از اينكه اون رفته منو مقصر ميدونه. ولى من آرزو ميكنم اون بيايد. نبودنش منو آزار ميده.

لیلان لبخند تلخی زد.

- متأسفم ستاره! دوست دارم. من تا به حال در ست فکر میکردم. ستاره ها چون به خدا نزدیکترند. آرزوهاشون بهترین آرزوهای دنیاست.

- توام با اومدنت منو عاشق خودت کردی.

هر دو خندیدیم و یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

لیلان اشک های گونه اش را سترد.

- دلم میخواد برم پارک روی همون نیمکت بشینم. توام کنار پنجره بایست. صحنه ی اون روز بارونی تکرار بشه. من عاشق اون صحنه ام.

- ولی امروز بارون نمیاد.

- بارون چه شمای من برای پاک کردن گرد و غبار یه صحنه هنرمندانه کافیه. با یه قطره اشکم میشه شهر رویاها رو شست. کوچی خاطرات رو نمناک کرد.

- بازم بیا ایران.

- متأسفم! به پدر و مادرم قول دادم این اولین و آخرین بارم باشه. ولی چیزی رو اینجا میذارم. روحم رو و همین برای اینجا موندن کافیه.

مقابل آینه رفت. از درون کیفش یک شال آبی خوش رنگ برداشت سر کرد. و بار دیگر صورت زیبا و خوش ترکیبش را تماشا نمود. به سمت من چرخید.

- دیگه باید برم. ولی تو کنار پنجره بایست. و نقش دختری رو بازی کن که با گرمای نگاهش سرمای وجود مسافری غریب رو ذوب کرد.

- این صحنه تکراریست.

- عشق هیچ وقت تکرار نمیشه.

چند قدم به من نزدیک شد. عکس خودش را در چ شمانم تما شا کرد. دوباره مرا در آغوش کشید. و افزود: من عاشقتم ستاره. ای کاش میتونستم در کنارت بمونم ولی من اونجا رو دوست دارم. دلم برای خانواده ام تنگ شده. این را گفت از آغوش هم جدا شدیم. لیلان خدا حافظی کرد. از منزل بیرون رفت.

به اتاقم رفتم. کنار پنجره ایستادم. لیلان وارد پارک شد. روی نیمکت نشست و از همان جا گرمی نگاهش را به من هدیه کرد. ناگهان مضطرب شد. گویی چیزی را به خاطر آورد. پاکتی را از کیفش بیرون آورد.

با اشاره به من فهمانده چیزی به پرواز نمانده. پاکت را روی نیمکت گذاشت و از من خواست آن را بردارم.

شتابان وارد پارک شدم. لیلان رفته بود اثری از پاکت نبود. مرد جوان کنار فواره ها ایستاده بود و با پاکتی در دست اطراف پارک را می کاوید. بی گمان گیرنده ی نامه را جستجو میکرد.

باید نزد او میرفتم، اما تردید داشتم.

من ایستادم. او نیز نگاهش را به من داد.

او چند قدم موزون به سمت من برداشت.

با صدای لرزان گفتم: اون مال منه.

لبخند شیرینی بر لبان کوچکش نقش بست.

- ولی من چیزی رو که بگیرم دیگه پس نمیدم.

نگاه متعجبم را به او دادم. اما او خیلی زود نگاهش را از من، به زمین داد.

من مقصودش را متوجه نشدم.

او دوباره نگاهش را از زمین بر داشت و پاکت را به من داد.

پاکت را گرفتم و دیگر کلامی میان ما رد و بدل نشد. بی اعتنا از کنارم رد شد.

شتابان به خانه رفتم. فکر آن مرد لحظه ای رهايم نمیکرد.

چنان غرق تفکراتم بودم که فراموش کردم نامه لیلا را بخوانم.

با ورود پدر و مادر به منزل غوغای بر پا شد.

لیلا با دیدن جای خالی عروسک مرا زیر رگبار سوال برد.

به سمت من چرخید: حسود! عمدا این کار را کردی. فکر کردی این طوری

مریم فراموش میشه. کور خوندی؟

پدر چند قدم به من نزدیک شد. خونسردی اش را حفظ کرد و به آرامی گفت:

عزیزم، اون بادگاری بود، ولی ایرادی ندارد. کاریه که شده.

لیلا با خشم از من فاصله گرفت.

- دیگه دلم نمیخواد ببینمت. مریم مثل تو حسود نیست.

پدر با خشم فریاد زد: بسه، تمومش کن.

لیلا از سالن بیرون رفت. و صحنه را ترک نمود.

مسافری در چند قدمی ما بود که کلید تمام معماها را در دست داشت.

زنگ در نواخته شد.

پدر روزنامه ای برداشت و کنار شومینه نشست و گفت: من حوصله ندارم. تو

برو در رو باز کن.

اف اف را برداشتم. صدای پیرمردی در گوشی پیچید: درو باز کن.

- شما؟

- حتما منو میشناسید!

دکمه را زدم. از پله ها پائین رفتم. پیرمردی با موهای یكدست سفید و پر پشت ظاهر شد. چمدانش را به زحمت از زمین برداشت، با خود به منزل آورد. نگاه ما در هم تلاقی کرد. برق شادی در چشمانش درخشید و با شوق فریاد زد: تو باید ستاره باشی؟

- متعجب گفتم: بله؟

در سکوت خطوط تعجب را خواند.

- وقتی میدونم که تو ستاره ای پس آدرس رو درست اومدم. من عموتم. هیجان زده از پله ها بالا رفتم. کنار شومینه ایستادم و گفتم: یه خبر خوب، عمو آمده.

پدر روزنامه را تا کرد و متعجب ایستاد. و در حالی که شوکه شده بود به استقبال او رفت. آن دو یکدیگر را در آغوش کشیدند.

لیلا وارد صحنه شد و گفت: اینجا چه خبره؟

- برو از کسی که قیافه اش را دوست داری بپرس.

- آخرش منو دق میدی با این رفتارت، فکر نمیکنم مریم مثل تو لجباز باشه.

- همه ی ستاره ها به اندازه ی گلا مهربونن.

این را عمو گفت. آنگاه مقابل لیلا ایستاد. پدر چمدان او را به سالن آورد. لیلا جلو تر رفت. با او سلام و احوال پرسی کرد و به او خوش آمد گفت.

سینی چای را به سالن آوردم. از عمو پذیرایی کردم. روی مبل مقابلش نشستم.

و گفتیم : به موقع امدین؟ امشب برای پدر مادر شب سختی بود.
لیلا از اینکه او را مادر خطاب کرده بودم. به من چشم غره رفت. عمو متعجب
ما را نگرست.

پدر پاسخ داد: - موضوع سر عروسک مریم. عروسک تنها یادگاری مریم بود.
ستاره امروز اونو داد به یه دختر خارجی . یه دختر به اسم لیلان .
عمو هراسان فنجان چای را به داخل سینی برگرداند . حبه قندی را که برداشته
بود ، درون قندان پرتاب کرد . سیگاری از جیش بیرون آورد . پاکت را گشود
فندکش را از جیش بیرون آورد . شعله ی کوچک بر افروخت سیگارش را
روشن کرد . چند پک زد و به فکر عمیق فرو رفت . زیر لب زمزمه کرد : خدا
از سر تقصیرم بگذره .

لیلا چشمانش را تنگ کرد و پرسید : مگه شما چی کار کردین ؟
عمو پاسخی نداد . آهی کشید و به سکوت تلخی پناه برد .
دود سیگار خطوط حلقوی شکلی در هوا ایجاد کرد و عمو جهت نگاهش را به
درون حلقه ها سپرد و لابد با خود اندیشید ای کاش تمام حلقه های زندگی و
معمایا همچون دود سیگار به راحتی از صفحه ی زندگی محو می شد . مدتی
گذشت . آنها پیرامون موضوعات مختلف با یک دیگر صحبت می کردند . به
اتاقم برگشتم . نامه ی لیلان را از روی میز برداشتم . دوباره داخل سالن شدم .
مقابل پدر و لیلا ایستادم . و گفتم :- این هم نامه ی لیلان . فکر نمی کنم عمو
غریبه باشه . این نامه متعلق به ماست . حالا همگی گوش کنید .

منم خیلی مشتاقم بدونم لیلا برامون چی نوشته و چرا تاکید داشت نامه را بعد از رفتنش بخونم .

عمو هراسان نزد من آمد . نامه را از دستم کشید .

خواهش می کنم فعلا نخون . من آمادگی ندارم خیلی مسایل رو بازگو کنم .

- کدوم مسئله ؟

پدر و لیلا هم صدا این را پرسیدند . نگاه معنی داری را به هم رد و بدل کردند .

عمو پاسخی نداد . دست روی سینه اش گذاشت و از شدت درد به خود پیچید

. نامه از دستم روی زمین افتاد . مضطرب دست او را گرفتم و در حالی که

مدام عذر خواهی می کردم از او دعوت به آرامش کردم .

پدر هراسان نزد او آمد . بالین او را گرفت . لیلا لیوان آبی آورد . عمو با دست

لرزان از جیب کت ، بسته ی قرصی را در آورد . پدر در بسته را گشود . قرص

را در دهان عمو گذاشت . عمو لیوان آب را از لیلا گرفت . جرعه ای نوشید .

پلک هایش را به آرامی بست و احساس آرامش نمود .

پدر کنار مبل او ایستاد . و با نگرانی گفت : من امشب خوابم نمیبره باید بریم

دکتر ، خیالم راحت باشه .

عمو به سختی گفت : چیزی نیست .

ولی پدر قانع نشد . سویچ اتومبیلش را از روی میز برداشت . کتش را پوشید .

لیلا شال سبز رنگی سر کرد و از من خواست در تمام اتاق ها را قفل کنم . هر

سه خانه را ترک کردیم . و به سوی بیمارستان رفتیم .

بیمارستان بسیار بزرگ بود و در دو سو بنا داشت. حیاط بیمارستان پر از درختان بلند و عریان بود.

ماشین امبولانس در گوشه ای از حیاط مدام چراغش روشن خاموش می شد و فکر کنم بیماری را به بیمارستان دیگری هدایت می کرد.

وارد سالن پذیرش شدیم. دو پرستار مرد در حالی که روپوش سفید به تن داشتند نزد ما آمدند. عمو حالش وخیم تر شد. آن دو شتابان برانکارد را آوردند. عمو به سختی دراز کشید. پرستارها برانکارد را به اورژانس بردند.

در بسته شد. پزشک معالج او را معاینه کرد. عمو در بخش اورژانس ماند. هر سه در سالن منتظر ماندیم. پدر و لیلا هر دو روی نیمکت نشستند. پزشک جوان در اورژانس را گشود. به سمت ما آمد.

او برایم چندان بیگانه نبود. و در واقع همان جوان ناشناس بود! اکنون روپوش سفید پوشیده بود و کارکنان بیمارستان هنگام عبور از کنار او تعظیمی می کردند. و از او فاصله می گرفتند.

مقابلمان ایستاد. پدر از روی نیمکت بلند شد.

-حالش چطوره آقای دکتر؟

دکتر نگاه معنی داری به من کرد و خیلی زود نگاهی را از من گرفت. قلبم به تندی می تپید.

آیا این دست تقدیر است که او را به صفحه ی زندگیم آورده؟

آیا او در صحنه ی زندگیم خواهد ماند؟

او با چشمانش با من سخن ها گفت و من خیلی زود پی به راز درون او بردم.
دستی به موهایش کشید. دوباره نگاه گذرای به من کرد. و با لبخند دلنشینی
چهره ی خوش ترکیبش را اراست!

- امیدوارم حالش بهبود پیدا کنه جای نگرانی نیست ولی باید بستری بشه و
تحت مراقبت باشه.

لیلا گفت: اون بنده خدا مسافره. تازه از خارج برگشته.
- به هر حال دلیل نمی شه هر کی مسافر بود نسبت به بیماریش بی اعتنا باشه
.

این را گفت و از ما فاصله گرفت. دوباره به عقب برگشت. نگاه گرمش را به
من داد. طوری که من حضورم را در قلب او حس کردم.
با لحن آرام و ملایمی گفت: شب بخیر.

پدر متعجب او را نگریست. لیلا ایستاد کنار من آمد. دستم را گرفت و کنار
خود نشاند و گفت: انگار برگشته بود چیزی بگه. ولی نتونست.
پدر سکوت کرد و به فکر فرو رفت. هر سه از روی نیمکت بلند شدیم و
بسوی خانه آمدیم. پدر نگران بود و از اینکه عمو اولین شب مهمانی اش را در
بیمارستان گذراند احساس تأسف کرد.

وارد خانه شدیم، پاکت نامه را از روی زمین برداشتم درون کیف گذاشتم.
پدر مدام در طول سالن قدم می زد و تا نیمه های شب بیدار ماند و به رابطه ی
عمو و لیلا اندیشید!

چند بار و سوسه شدم در پاکت را بگشایم. ولی وقتی صحنه ی دیشب را به
خاطر آوردم خیلی زود از این کار امتناع کردم. پاکت را داخل کشو گذاشتم.

لیلا چند بار دزدانه از من خواست به او اجازه دهم در پاکت را بگشاید و پی به رابطه ی عمو و لیلا نبرد. اما پاکت را مخفی کردم و به سرزنش های لیلا بی اعتنا شدم.

امروز پدر و لیلا هیچکدام سر کار نرفتند. لیلا لباسش را تعویض نمود. پدر کتش را پوشید.

باید بهترین لباس هایم را بپوشم. او سوار بر اسب خوشبختی ایست. باید به او ثابت کنم منتظرش بودم.

آیا او انتظار را در چشمانم خواهد خواند؟

آیا او نیز همچون من در انتظار دیدار است؟

هر سه پشت اتاق (سی، سی، یو) به انتظار می ایستیم. پدر در طول سالن قدم می زند و با افکارش کلنجار می رود.

لیلا عکس العملی از خودش نشان نمی دهد و عبور و مرور کارکنان بیمارستان را تا انتهای سالن و اتاق ها با نگاهی تعقیب می کند.

آرزو می کنم دکتر از عمو برایمان، خبر های خوشی را به ارمغان بیاورد.

او از اتاق (سی، سی، یو) خارج میشود. پدر بی درنگ نزد او می رود.

من و لیلا هر دو کنار پدر می ایستیم. کیوان مقابل ما می ایستد. دستش را به آرامی بالا می برد. روبه پدر می کند و می گوید: نگران نباشید. حالش خوبه، فردا میاد بخش.

پدر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد، از دکتر تشکر می کند.

کیوان نگاهش را به من می دهد ، دهانش را به منظور ابراز سخنی می گشاید
اما خیلی زود امتناع می ورزد.

بی آنکه کلامی بگوید، دست به سینه مقابل ما می ایستد . گویی منتظر است
تا من اولین کلمه را بر زبان جاری کنم.

چیزی به ذهنم خطور نمی کند. نمی دانم با کدام کلمه قصه ی عشقمان را
شروع کنم. در اندیشه ام به دنبال بهترین واژه می گردم.

ولی من بهترین کلمات را پشت دروازه ی قلبم جا گذاشتم.

اکنون او در چند قدمی من است . و براحتی صدای تپش قلبم را گوش می کند
. او پزشک قلب است. و قادر است همان کلمات به جا مانده از پشت در بسته
ی دل ها بردارد و تک تک آن را معنا کند .

او با گرمای حضورش سرمای فاصله ها را کم می کند. باورم نمی شود اکنون
در کنار من است. نگاهم با نگاهش در هم می آمیزد و دوباره سخنی میان ما
رد و بدل نمی شود ، او با گفتن عبارت - با اجازه- از ما فاصله می گیرد.

پدر نفس راحتی کشید و با خیال آسوده روی نیمکت نشست .

- شما برید خونه استراحت کنید . من تا شب اینجا می مونم .

این را گفت دوباره ایستاد . سوییچ اوتو میلش را به دست لیلا داد

- ستاره رو ببر خونه هوای بیمارستان خوب نیست . اینجا خیلی دلگیره .

لیلا سوییچ را از دست پدر کشید و با لحن کنایه آمیز گفت - کاش به خورده

هم نگران ما می شدی، می بینی برادرت رو! مریضیش رو برای ما سوغاتی

آورده !

با لحن تندی گفتم - عمدا که خودش رو مریض نکرده.

لیلا به من چشم غره ای رفت. رو به پدر کرد و گفت - به این دخترت بگو زبون درازی نکنه .

پدر لبخند شیطنت آمیزی زد و دوباره روی نیمکت نشست . دلم می خواست کنار پدر بمانم و دوباره حضور کیوان را در چند قدمی ام حس کنم .

اکنون او لباسش را تعویض نموده و با همان کت و شلوار کرمی و کیف سامسونیت مشکی که در دست داشت از کنار ما عبور کرد و به سمت انتهای راهرو رفت. ناگهان نگاه ساده و گرمش را به من سپرد .

به عقب برگشت و رو به پدر کرد و گفت - شما برید منزل , خیالتون راحت باشه حال مریض خوبه .

لیلا پاسخ داد - نه آقای دکتر. این تو خونه دلش آروم نمی گیره اینجا کنار برادرش باشه خیالش آسوده س .

دکتر شانه اش را بالا انداخت و گفت- به هر حال میل خودتونه میتونید بمونید .

پدر گفت -آقای دکتر! ما که همیشه اینجا نیستیم. حالا یه چند روزی برادرم اینجااست. نمی خوام تنه اش بذارم.

کیوان لبخند شیرینی بر لب راند و افزود - درسته ، آدم اگر حاضر بشه دلش رو به کسی بده باید همیشه در کنارش بمونه .

هنگام بیان این جمله نگاه گرمش را به من داد ، با دست موهای روی پیه شانی اش را عقب زد و در چشمانم به دنبال پاسخ گشت . او در سکوت آرام و ملایم من پاسخش را یافت . دوباره لبخند کمرنگی زد و از ما فاصله گرفت .

پدر خیلی زود متوجه عکس العمل او شد . کنارم آمد و متعجب پرسید - تو دکتر روی شناسی !

هراسان گفتم - نه هرگز !

لیلا نزد ما آمد و گفت - اغلب شاهزاده ها سوار بر اسب خوشبختی اند . اما بیشترشون دخترها رو منتظر نگه می دارن و هرگز نمی آن . این یکی مثل اینکه خوش قوله .

پدر پاسخ داد - همین طور واسه خودت می بری و می دوزی ؟ ستاره برای من عزیزتر از اونیه که یه کسی نگاه خریدارنه بهش داشته باشه .

- به هر حال ، به نظر من این دکتر جوون نگاه ها و حالاتش اصلا طبیعی نیست ، همین دیروز تا ستاره رو دید هل کرد .

قلبم به یکباره فرو ریخت . چند قدم از آن دو فاصله گرفتم و به تنهایی پناه بردم و در اندیشه ام جمله ی کیوان بارها تداعی شد . او اولین جمله را بر لبش راند ، و از من خواست برای همیشه کنار او بمانم .

آیا من برای همیشه کنار او خواهم ماند ؟

آیا قلب عاشقم را به دست او خواهم سپرد ؟

راستی کی جاده ی تردید به پایان می رسد ؟ من خسته ام . آرزو می کنم هر چه زودتر به قصر برسیم .

آن روز بارها و بارها حالات و حرکات کیوان را در صفحه ی ذهنم مرور کردم و شب با رویای شیرین او به خواب رفتم .

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم . خمیازه کشان گوشی کرمی تلفن را برداشتم . صدای مرد جوانی در گوشی پیچید .

-سلام .

او این کلمه را بلند و پر انرژی گفت .

-سلام .

-منتظرم نبودین ، نه ...

-شما کی هستین ؟

- کسی که با قلب مریضا سر و کار داره .

- آوه . دکتر کیوان الماسی !

پاسخ داد- بله .

-از عموم خبری شده ؟

-بله یه خبر خوب آوردیمش بخش .

-عالی یه خوشحالم کردین .

-چه خوب ! خوشحالم که تونستم چنین حسی رو به شما القا کنم .

-به هر حال ممنونم .

-منم ممنونم به خاطر موندنتون !

متعجب گفتم -بیخشید من کجا باید بمونم ؟

خنده ی کوتاهی کرد و افزود- مثل اینکه متوجه منظورم نشدیدن .اون روز تو پارک گفتم که من چیزی رو که بگیرم دیگه پس نمی دم .

-من که چیزی به شما ندادم !

با لحن معنی داری گفت - مطمئنید ؟

-نه ، ولی شما چی ؟ مطمئنید چیزی از من گرفتن که لازمه ی زندگی یه .

-نمی دونم , پس هنوز تو جاده ی تردید هستیم .

با ورود لیلا به اتاق خیلی زود از دکتر خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم.

-کی بود ؟

-دکتر بود . از بیمارستان تماس می گرفت . می گ عمورو آوردن بخش .

لیلا دستگیره ی در را گرفت و در همان حال که آرام در اتاق را می بست گفت

- پس برم به پدرت بگم . شما برین بیمارستان . من امروز می رم سر کار .

در را بست و مرا با حس شیرینم تنها گذاشت . گرمی صدای کیوان در تک تک

سلول های تنم جریان یافت و مرا به رویا کشاند.

همراه پدر به بیمارستان رفتیم . هنوز داخل بیمارستان نشده بودیم که پدر از من

خواست از فروشگاه چند شاخه ی گل بخرم . او اتومبیل را در مقابل یک

فروشگاه بزرگ گل که در مجاورت بیمارستان بود نگه داشت . و همچنان

پشت فرمان منتظر نشست .

وارد فروشگاه شدم . گل ها در انواع و اقسام مختلف در دو سوی فروشگاه بود

. آنجا دو طبقه بود . میز فروشگاه کنار پله ها بود .

مرد جوان با موهای فرو مجعد از روی صندلی برخاست . سیگارش را پک

زد . سپس آن را خاموش کرد و ته سیگارش را درون زیر سیگاری روی میز

فشرد . نگاهم را به گل ها سپردم . او چند قدم به سمت من آمد و گفت - امری داشتین .

نگاهم را از گل ها بر داشتم و فرصت یافتم چهره ی او را از نزدیک ببینم . او بسیار زیبا بود .

خیلی زود نگاهم را از آسمان آبی چشمانش و صورت خوش ترکیبش گرفتم و گفتم - چند شاخه گل صورتی میخوام .

گل ها را با احتیاط برداشت . با چند برگ بزرگ و مصنوعی آن را آراست . روبان آبی در گل ها چید و به دستم داد . نگاه معنی دارش را به چهره ام سپرد . ولی من با بی اعتنایی نگاه سردم را به او دادم .

اسکناسی از کیفم بیرون آوردم . مقابل فروشنده گرفتم . لبخند زد و افزود - قابلی ندارد .

اسکناس را روی میز گذاشتم . دستش را درون جیب کاپشن فرو برد . و با دست دیگری یقه ی کاپشن چرمش را مرتب کرد . پشت میز ایستاد . اسکناس را برداشت و مقابلم گرفت .

-فکر کنید هدیه اس !

با لحن سردی گفتم - بی دلیل نمی شه به کسی هدیه داد و از کسی هدیه گرفت .

سپس با قدم های تند از او فاصله گرفتم . او به میز تکیه داد و با نگاهش مرا بدرقه کرد .

پدر در اتومبیلش را بست . هر دو داخل بیمارستان شدید . حیاط شلوغ و پر از رفت و آمد بود . ملاقات کنندگان با گل و شیرینی به سمت راهرو می رفتند . پدر از ایستگاه پرستاری شماره ی اتاق عمو را پرسید . سپس هر دو به اتاق شش رفتیم .

پدر صورت عمو را ب* و* سید . کنار تخت او ایستاد .
پرده ی آبی و پرچین اتاقش را عقب کشیدم و به نور آفتاب اجازه دادم گشتی در اتاق بزند . عمو چند بار چشمانش را باز و بسته کرد . بعد گفت - کار خوبی کردی اتاق تاریک و دلگیر بود .

گل ها را داخل گلدان روی میز کنار تخت گذاشتم .
عمو دستم را فشرد و گفت - هنوز نامه رو نخوندی ؟
- نه .

پدر متعجب پرسید - چرا از باز شدن پاکت می ترسی ؟ مگه تو رابطه ای با اون دختر خارجی داری ؟

عمو لبخند تمسخر آمیزی زد و زیر لب گفت - دختر خارجی !
دکتر کیوان وارد اتاق شد . هل شدم , کنار عمو ایستادم , زانوهای لرزانم را به سختی روی زمین ستون کردم . او نگاه معنی داری را به آسمان چشمانم سپرد . کنار عمو ایستاد . او را معاینه کرد . پرستار جوان وارد اتاق شد . مقنعه اش را مرتب کرد . کنار من ایستاد .

کیوان نسخه را نوشت به دست پرستار داد پرستار از او اطاعت کرد و سپس اتاق را ترک کرد .

عمو پرسید - کی مرخص می شم ؟

خودکارش را داخل جیب روپوشش گذاشت . لبخندی زد و گفت - عجله نکنید به زودی حالتون کاملاً خوب می شه ولی باید از اضطراب و استرس پرهیز کنید.

عمو سکوت کرد. کیوان نگاهی به گل های رز انداخت و بی تعارف شاخه گلی برای خود برداشت آن را بو کرد و دوباره درون گلدان گذاشت.
- من باید برم اتاق عمل.

این را گفت و نگاهش را از من گرفت سپس اتاق را ترک کرد.
زمان ملاقات به اتمام رسید. پدر زودتر از من بیمارستان را ترک کرد و به محل کارش رفت .

به ناچار کنار خیابان به انتظار اتومبیل ایستادم.
اتومبیل ها بی اعتنا از کنارم عبور می کردند . چند روز به دانشکده نرفته بودم من باید خودم را به منزل می رساندم و جزوه ها را از شکوفه می گرفتم .
اتومبیل نقره ای رنگی جلوی پایم توقف کرد و من شتابان سوار آن شدم .
- خانم کجا ؟

این را راننده ی جوان پرسید .

- مستقیم .

- مطمئنید ؟

هراسان خودم را به شیشه چسباندم . نگاهم را به قفل در دوختم .
متعجب گفتم - منظورتون رو نمی فهمم ؟

او اتومبیل را به سمت جلوراند و افزود - آخه معمولاً شما خانم های جوان تمایل دارید تو جاده ی لجاجت پیاده بشین . با اسب غرور به مقصد برین .
- آدم وقتی عجله داشته باشه و وسیله گیرش نیاد خیلی ببخشید به همین الاغ هم اکتفا می کنه .

خنده ی مستانه ای سر داد .

- بله و البته تو خورچین الاغ هم همیشه گل رز بذاری .

- من کاملاً گیج شدم . منظور شما رو نمی فهمم .

او پاسخ را نداد . از آینه ی مقابل چهره ی او را دیدم . ناگهان صحنه ای در ذهنم جان گرفت .

- شما باید همون گل فروش باشید . او نگاهش را از آینه ی مقابل به من داد . و افزود - و شما همون خانمی که امروز هدیه ی منورددین .

- به هر حال معنایی نداشت شما به من هدیه بدید و من اونو قبول کنم .

- شکستن دل گل کار درستی نیست خیلی بی رحمانه س .

- چه ربطی به شما داره ؟

- خب من گل می فروشم عاشق گلا هستم دلم نمیخواد اشکی روی گونه ی گلا بشینه .

- پس چرا گلی رو که عاشقش هستین می فروشین ؟

کمی سکوت کرد . سیگاری برداشت . آن را آتش زد . چند پک زد .

دست دیگرش را از پنجره ی اتومبیل بیرون برد و با نوک انگشت چند ضربه به سیگارش زد . خاکسترش را زمین پاشید . دوباره چند پک زد .

- حق با شما ست . ولي وقتي اونا مي رن واسطه ي آشنائي آدما بشن . قلب آدما روبه هم پيوند بدن چرا مانعشون بشم .

سکوت کردم و نگاهم را از پشت شیشه به مغازه ها و مسافراني که در حاشيه ي خيابان ايستاده بودند دوختم .

- نگه داريد .

پا روي پدال فشرده عقب برگشت .

- چرا از حرفام ناراحت شدين از شروع عجولانه ي من خوشتون نيامد ؟

- من اصلا نمي فهمم شما چي مي گين ؟ ولي مقصد من اينجاست .

- پس تو مقصد نهايي منتظرتونم .

از اتومبيل پياده شدم کرايه را روي صندلي گذاشتم و بدون خدا حافظي از او فاصله گرفتم .

فکر او را از مخيله ام بيرون راندم و گمان کردم او هرگز به صحنه ي زندگيم باز نخواهد گشت . ولي افسوس که قصه چنين نشد .

او قهرمان منفي قصه ي زندگي من شد .

وارد منزل که شدم مقابل آينه ايستادم . چندبار نگاه کيوان رفتار و حرکاتش از صفحه ي ذهنم عبور کرد . با احتياط گرد و غبار آينه ي قلبم را زدودم و در آن عکس روياهايم را تماشا کردم .

مي داني ؟ من مدتهاست به يك شهر زيبا مي انديشم . شهري كه در آن فقط
انسانهاي برگزيده ساكن شوند. و منو او جزء ساكنين خوشبخت اين شهر
باشيم.

نمي دانم چنين شهري را كجا بايد جست و جو كنم.

فصل (۳)

باد پاييزي مي وزد و سبد، سبد باران به كوچه و خيابان مي پاشد.
امروز بايد بعد از اتمام كلاس درس سري به بيمارستان بزنم.
مدت هاست به رابطه ي عمو و ليان مي انديشم.
مي دانم كليد معماي زندگي ما در دست عموست !
عصر بعد از دانشكده سري به بيمارستان زدم . عمو مشغول مطالعه ي كتابي
بود. گل هاي داخل گلدان كاملا پژمرده شده بود .
پرده را جلو كشيدم و خسته و بي حوصله روي صندلي نشستم .
سپس ايستادم در طول اتاق قدم زدم.
عمو كتابش را بست ملافه را عقب زد روي تخت دراز كشيد. او متوجه حالات
من شد.

متعجب پرسيد - طوري شده ؟ از چيزي نگراني ؟ منتظر كسي هستي ؟
هراسان گفتم - نه منتظر كسي نيستم .

عمو لبخند معني داري زد .

- دكتر امروز اصلا منو ويزيت نكرد . جاش يه دكتر ديگه امده بود.

مضطرب گفتم - يعني براش اتفاقي افتاده ؟

- نه مثل اینکه چندتا عمل مهم داشت.
- نفس راحتی کشیدم.
- به هر حال فکر می کنم فردا مرخص بشم. تو برو خونه. برو به درسها ت برس.
- کیفم را برداشتم. روی شانه انداختم. پیشانی عمو را ب*و* سیدم و از اتاق او خارج شدم.
- داخل حیاط بیمارستان که شدم صدای آشنایی مرا در جایم میخکوب کرد.
- سلام.
- به عقب برگشتم. کیوان لبخند بر لب مقابلم ایستاد. کیف سیاهش را به دست دیگر سپرد.
- من امروز دیر کردم نه؟
- مهم نیست!
- بله مهم اینه که امدم.
- عمو گفت به جاتون یه دکتر دیگه اونو ویزیت کرده.
- ولی با این وجود بازم امدم. چون دلم نمیخواد کسی رو پشت پنجره ی خوشبختی منتظر بذارم.
- منم دلم نمی خواد کسی رو تو خیابون آرزوها سرگردان بذارم.
- هر دو خندیدیم.
- می تونیم تو حیاط قدم بزنین. زیاد وقتتون رو نمی گیرم.
- من سکوت کردم. سپس هر دو قدم زنان با هم صحبت کردیم.

- شما رشته ي تحصيلي تون چيه؟
- روانشناسي، سال آخر هستم.
- منم دوره ي تخصصم رو تازه گذروندم. من با قلب مريضا سر و كار دارم.
- منم با روح آدما.
- پس بايد بدونيد روح من چرا هميشه تو پارک قدم مي زد. حتي روزايي كه خودم نمي آمدم.
- شما هم بايد بدونيد چرا قلب من منو به سمت پنجره مي كشوند!
- هر دو لبخند زديم .
- كمي مكث كرد يقه ي كتش را مرتب كرد موهايش را به يك سو هدايت كرد .
- دهانش را به منظور ابراز سخني گشود. ولي خيلي زود امتناع كرد. گويي مي خواست چيزي بگويد كه از بيان آن بيم داشت . او با سكوتش را مرا آزرد.
- بهتره ديگه برم .
- هراسان گفت - نه صبر كنيد، هنوز از آينده صحبت نكرديم .
- او چند قدم به سمت درختي برداشت . به تنه ي درخت تكيه داد.
- من نيز مقابلش ايستادم .
- مي خوام درباره ي آينده با شما صحبت كنم .
- آينده رو نميشه پيش بيني كرد !
- اما ميشه براي آينده برنامه ريزي كرد .
- اين جمله را با اطمينان گفت . در چشمانم زل زد . گويي منتظر عكس العملي از من بود .
- ولي من مي ترسم .

- از چي ؟
- از وارد شدن به دنياي تازه .
- ولي اين دنيا با تمام وجود ما رو طلبيد و ما مي تونيم جزء ساكنين شهر خوشبختي باشيم .
- نگاهي به اطراف كرد و عبور و مرور عابرين را از ديده گذراند .
- آهسته گفت - دلم نمي خواد برام رهگذر باشيد. دلم مي خواد برام بمونيد .
- مضطرب نگاهش را به من داد و منتظر پاسخ ماند.
- بايد فكر كنم. ما هر دو بيگانه ايم. با يه بيگانه به سرزمين ناشناخته قدم گذاشتن احتياط زيادي مي طلبه .
- فكر كنيد من فعلا همين كه مي تونم تو اندیشه ي شما حضور پيدا كنم راضي ام .
- ولي موندنتون يه شرط مهم داره .
- باشه بگين .
- بايد هميشه بمونيد . من اگه قلبتون رو بگيرم ديگه پس نمي دم . اينو از حالا گفته باشم .
- منم مي تونم روح شما رو بيرم به هر شهر و دياري كه خودم باشم. اينو گفته باشم !
- هر دو لبخند زديم .
- همانگونه كه كلمات را آرام و آهنگين ادا مي كرد گفت - امروز بهترين روز زندگيم بود . من خيلي خوشحالم .

چند قدم از او فاصله گرفتم .

- من مطمئن باشم, تو فکرتون هستم؟
سکوت کردم و او آن را نشانه ي رضایت دانست .

آن روز در دلم شوري بر پا شد. کنار پنجره رفتم و چند بار بر لبان پنجره
ب*و* سه زدم . این پنجره بود که مرا با کیوان آشنا نمود . اگر پا در میانی پنجره
نبود شاید کیوان برایم رهگذر می شد.

تا صبح بیدار ماندم و با تك تك ستاره ها مشورت کردم.
کیوان از من می خواست برای او همیشه بمانم . و گفت اگر قلبم را به او دهم او
هرگز آن را پس نخواهد داد.

باید کیوان را بشناسم! و قلبم را به دست انسانی مطمئن بسپارم.
او باید قادر باشد تمام خوبی ها را در دلم جای دهد. قصر خوشبختی را در
دلم بنا کند.

مبادا غبار اندوهی در دلم راه یابد و او بی اعتنا باشد!

عمو از بیمارستان مرخص شد. همان روز يك بسته از لیلان به دستان رسید.
لیلا بسته را گشود. با دیدن عروسك اشك شوق در چشمانش حلقه زد. آنرا در
آغوش فشرد. پدر چند قدم به او نزدیک شد. عروسك را از دست لیلا گرفت و
به گونه ي آن ب*و* سه زد. نگاهی به عروسك انداخت. ناگهان متوجه
موضوعی شد. فریاد زد - خدای من! باورم نمی شه!

لیلان گردنبندی به گردن عروسک آویخته بود که روی آن کلمه ستاره حک شده بود.

لیلا شوکه شده بود. گویی چشمانش در حلقه منجمد شده بود. خودش را روی صندلی انداخت.

- باورم نمی شه! مریم، کشور هلند! آخه می شه چنین چیزی؟
پدر کنار صندلی او ایستاد.

- روزی که مریم گم شد، گردن بند ستاره گردنش بود. درسته؟
من نیز شوکه شده بودم.

- لیلان همون مریم خواهرمه. حدسش رو می زدم!
عمو از روی مبل بلند شد به کمک شتافت.

- آره لیلان همون مریم شماست!
هر سه متعجب به او نگاه کردیم.

- تو از کجا می دونی؟

این را پدر پرسید. آنگاه کنار او ایستاد و منتظر پاسخ ماند.

عمو مانند کودکانی که خطایی مرتکب شده باشند سرش را پایین افکند و افزود -

من نشونی مریم رو دارم.

هرسه متعجب به او خیره شدیم!

اکنون فرد دیگری در خانه مان متولد می شد. فردی که سال ها رقیب من بود و لیلا عاشقانه دوستش داشت.

عمو رنگش پریده بود و از آشوب دلش پرده بر می داشت .
او در تمام این سال ها از مریم خبر داشت . اما سکوت کرد و با سکوتش
درهای خوشبختی را به روی پدر بست !
در بهترین روزهای زندگیمان جای خالی مریم را حس کردیم . پدر به یاد او
گریست و لیلا با تقدیر جنگید و در این میان قربانی شدم .
اکنون عمو آمده تا خاکستر کینه و نفرت را به رودخانه ی فراموشی بریزد .
رو به من کرد و گفت - حالا برو نامه ی لیلا رو بی آر و بخون .
نامه ی لیلا را به سالن آوردم . در پاکت را گشودم . لیلا پاکت نامه را از دستم
کشید . و با صدای بلند نامه را خواند .
((سلام به عطر گل مریم ! تقدیم به پدر و مادرم و خواهرم ستاره .
من بعد از سال ها آمدم ایران . آدرس شما رو عمو به من داد وقتی انتظار رو تو
چشمای تـك تـك شما دیدم به خودم بالیدم و احساس غرور کردم تا آنجا که از
بیان حقیقت ترسیدم .
من به پدر و مادر قول دادم به هلند برگردم . اونها عا شقانه منو دو ست دارند . با
این همه من مریم شما هستم .
مریمی که می تونست بمونه و در کنار ستاره رشد کنه . اما دست تقدیر
کیلومترها فاصله میان ما انداخت .
اگرچه فاصله ی قلب ها بسیار کمه .
من تـك تـك شما رو دوست دارم . و از خواهرم ستاره ممنونم که منو از زیر
بارون نجات داد و به خونه برد . خونه ای که در اون متولد شدم و تونستم به
سرنوشت غلبه کنم و دوباره گرمی اونجا رو حس کنم .))

لیلان در پایان نامه شماره تماس و نشانی اینترنتی و مکان زندگی اش را نوشته بود.

لیلا با خوشحالی فریاد زد.

- خدایا باورم نمی شه.

نامه را چندبار ب*و*سید و آن را به سینه فشرد.

آیا دوباره لیلا مرا در آغوش گرمش خواهد فشرد؟

آیا تقدیر با او آشتی خواهد کرد؟

افسوس که سرنوشت هرگز با لیلا آشتی نکرد!

قانون جدایی در خانه حاکم شد. یکی از ما باید می رفت و جای خودش را به دیگری می داد.

پدر با خوشحالی عمو را بغل کرد. و به چشمان اون زل زد.

- چرا نمی گی شده؟ چرا ماتت برده؟

عمو از آغوش پدر جدا شد. به طرف شومینه رفت. نگاهش را به شعله ی رقصان سپرد.

به چهره ی تک تک ما نگاه کرد. انتظار در چشمان ما بی تاب بود.

((می دونم منتظرید من بگم چرا مریم اسمش شده لیلان؟ و اصلا رابطه ی

مین و مریم چی به؟

من تو گم شدن مریم نقشی ندارم. این رو خوب می دونید. برای شما هیچ

سوغاتی نیاوردم جز کلید حل شدن معماها!))

عمو رو به لیلا و پدر کرد و گفت - بیست و یک سال پیش یادتونه زمانی که من رفتم مسافرت فرشته رو سپردم به شما؟
لیلا گفت - آره یادمه.

- فرشته تب کرده بود. درسته؟

پدر پاسخ داد- آره درسته. بردیمش دکتر.

عمو به اشک های داغش اجازه داد جاری شود و افزود((- و فرشته بعد از اون شب از هر دو پا فلج شد! من وقتی از سفر برگشتم و دیدم برای فرشته این اتفاق افتاده احساس کردم زندگیم فنا شده. من مرگ رو جلوی چشم دیدم. شما گفتین تلاش خودتون رو کردین، به موقع بردینش دکتر. ولی من مجاب نشدم. فرشته من باور نداشت! دلم میخواست بزرگ بشه. تو آسمون آرزوهاش پرواز کنه! ولی افسوس که هرگز قادر به پرواز نبود. چون زمین گیر بود.))

عمو آه دردناکی کشید. و کنار پنجره رفت. پرده را عقب زد. نگاهش را به خیابان پا شید. روی پنجه ی پا به سمت ما چرخي زد. کنار شومینه ایستاد و افزود ((- تا اینکه شما مریم رو گم کردین. حتما از من بدتون می آد. ولی شجاعتش رو دارم بگم من خوشحال شدم! آدم باید تو این جور مواقع خیلی بی رحم باشه که به غم کسی خوشحالی کنه.

ولی افسوس که شیطان پیروزمندانه منو فریب داد. تا اینکه یه روز فرشته رو برده بودم بیمارستان. دکتر وارسته دوستم بود. تو یه بیمارستان کار می کرد. پرستارا گفتن، رفته مریضش رو ببینه. رفتم دنبالش تو اتاق مریضا. مریم رو رو تخت بیمارستان دیدم! شوکه شده بودم! دکتر وارسته دکتر جوون و خوبی بود. اونو معاینه کرد. صدای پای منو شنید که اوادم تو اتاق. برگشت عقب به هم

سلام کردیم. لبخندش رو به مریم داد و گفت - می بینی. دختر زیبا و شیرینی
یه، نه؟

تازه فهمیدم دکتر وارسته چیزی از رابطه ی فامیلی منو و لیلا ندونه. مریم
خواب بود. قبل از اینکه سوالی بپرسم، دکتر وارسته گفت - این طفل معصوم
رو می بینی، یه زن آوردش بیمارستان، رفته دیگه سراغش نیومده. شاید تو یه
زیارتگاه، تو یه بازار، یا چه میدونم، تو یه مکان شلوغ، اونو از پدر و مادرش
دزدیده، و وقتی دیده بچه خیلی مریضه، ترسیده بمیره، واسش دردسر بشه
,آوردتش اینجا و رفته اینو گفت. بعد حال فرشته رو پرسید و آمد فرشته رو
معاینه کرد.))

لیلا با خشم به عمو نگرست و فریاد زد - تو همون موقع مریم رو تو
بیمارستان دیدی و به ما چیزی نگفتی؟

پدر مقابل عمو ایستاد و یقه ی کتش را گرفت و با خشم گفت - چطور تونستی
این همه بی رحم باشی؟ تو مرد نیستی؟ تو انسان نیستی؟

عمو یقه ی کتش را از میان دستان پدر کشید. چند قدم از او فاصله گرفت و با
همان رنگ و روی پریده گفت - من دیگه میرم! جای من اینجا نیست.

کنار او ایستادم. ملتسانه گفتم - نه بقیه ش رو بگو خواهش می کنم.

عمو نگاه گذرای به من کرد، کمی مکث کرد، گویی خواهش من را پذیرفت و
دوباره افزود - ((شیطون رفت تو جلد و تصمیم گرفتم چیزی به شما نگم تا
همیشه عذاب بکشید همون طور که شما نتونستین از تنها دختر من خوب
مراقبت کنید و من یه عمر عذاب کشیدم ولی دلم برای مریم می سوخت من

دکتر وارسته رو ندا شتم مریم رو ببره پرور شگاه, اونم را ضی به همچین کاری نبود. تا اینکه دکتر وارسته مریم رو به خونه ش برد. زنش بچه دار نمی شد. اونا مریم رو بزرگ کردن. مریم تا مدت ها بی تا بی می کرد.))

پدر گریست و از عمو روی برگرداند. لیلا خودش را روی مبل رها کرد و در حالی که با خشم به عمو نگاه می کرد, به دقت به حرف های او گوش می داد. عمو افزود - ((رفتن به خارج و به اسم خارجی روی مریم گذاشتن لیلا!

اما دکتر وارسته عاشق مریم بود. از همون کودکی همه چی رو یواش یواش بهش گفت. تا اینکه حس کردم عذاب وجدان بیش تر از حس انتقام جویی انسان رو آزار می ده! تصمیم گرفتم مریم همه چیز رو بفهمه, آدرس شما رو بهش دادم!))

پدر کتش را از آویز برداشت, پوشید و بی آنکه کلامی به عمو بگوید سالن را ترک کرد و رفت. تا ساعت ها در خیابان حسرت قدم بزند و به کوچه های نفرت سرک بکشد و به خانه های خاموش و بی چراغ آنجا نفرین کند!

لیلا ایستاد. با لحن تحقیر آمیزی گفت - خجالتم چیز خوبی به! عمو سکوت کرد. از پله ها بالا رفت. ولی هنوز به انتهای پله ها نرسیده بود که از او خواهش کردم بایستد. لیلا را به اجبار کنار پله ها کشاندم. آن دو مقابل هم ایستادند.

گفتم - از چی باید خجالت بکشه! از اینکه تونسته شیطان رو شکست بده! حالا اشتباهی که صورت گرفته, به هر حال عمو باعث شد مریم دوباره تو خونه ی ما متولد بشه! فکر کنید عمو مریم رو تو بیمارستان نمی دید! اونوقت چه اتفاقی می افتاد! شماها به عمر ازش بی خبر بودین درسته!

فکر کنید عمو تا ابد اسیر کینه و انتقام می شد! اونوقت شماها هم پشت میله های انتظار اسیر بودین! این عمو بود که حقیقت رو به مریم گفت، نشونی ما رو به اون داد و حالا شما می دونید مریم بلایی سرش نیومده، اون زنده س و نفس می کشه و یه دختر موفقه!

شما این حس خوب رو مدیون عمو هستید!
لیلا سکوت کرد و به فکر فرو رفت. عمو لبخند تلخی زد و به اتاقش پناه برد.

لیلا روی مبل نشست و زیر لب چند ناسزا نثار عمو کرد. مدتی بعد عمو همراه با چمدانی که در دست داشت از پله ها پایین آمد. به استقبالش رفتیم.
- چی شده؟

پاسخم را نداد. لیلا همچنان روی مبل نشسته بود و هیچ عکس العملی از خود نشان نمی داد.

- عمو جان خواهش می کنم بمون. خواهش می کنم صبر کن پدر بی آد! اونا شما رو می بخشن. من دلم نمی خواد این جور از خونه ی ما برید!
عمو اعتنایی به من نکرد. چمدان را از دست او کشیدم، خودم را به او چسباندیم و گفتم - من نمی دارم شما برین!

عمو با لحن ملایمی گفت - دختر جان! بذار تا بیش تر از این حرمت نشکسته از اینجا برم.

- شما برگردین به اتاقتون بقیه ی کارا با من! تو رو خدا من می خوام شما خوشحال از اینجا برین! آخه مسافر هستین! حالا که اسیر کینه و نفرت نشدین.

فرصت بدین اونا شما رو ببخشن! خب به اونا هم حق بدین! می دونی بیست و یک سال چشم انتظاری، بیست و یک سال بیقاراری یعنی چه؟
عمو کمی تامل کرد. کنار لیلا رفت. لیلا همچنان روی مبل میخکوب شده بود!

- حق داری اخم کنی. ولی بذار برادرم بی آد مطمئن با شم منو بخشیده، دیگه مزاحمتون نمی شم از اینجا می رم!
عمو این را گفت. از پله ها بالا رفت. چمدان عمو را گوشه ای از سالن گذاشتم و خوشحال روبروی لیلا نشستم. لیلا سرش را به من نزدیک کرد و گفت -
خاک تو سرت! دختره ی بی بخار! این همه سال انتقام جویی کرده، تو داری ازش مهمون نوازی می کنی؟

- آره به نظر من مهمون حبیب خداست!
لبخند تمسخر آمیزی زد - دوست خدا با شیطان رفیق نمی شه!
- اتفاقا رفاقتش با شیطان بهم خورده که آمده اینجا!
- دلم می خواد بزنم تو گوشت. وقتی می بینم این همه بی خاصیتی!

نیروی ضعیفی به من اجازه می دهد صندلی ام را به سمت شومینه برانم. عمو از پله ها

می آید کنارم می ایستد.

- چه خبر شده؟ من تا بحال نخوابیده بودم!
- خدای من! مثل اینکه تب کردی دای هزیان می گی.
او با دستمال دانه های درشت عرق پیشانی ام را پاک می کند.

دستم را میان دستان مردانه اش جاي مي دهد.

- تبت بالآست بايد بریم دکتر.

عمو از من اجازه خواست و سپس به طرف کمد رفت. شال سفید رنگي را از آویز کمد برداشت. موهایم را با آن پوشاند. به طرف دفترچه ي تلفن رفت. آن را از روي ميز تلفن برداشت، ورق زد. سپس با دقت چند شماره گرفت.

- الو آژانس. يه ماشین بفرستين ساختمان ۱۴۴.

گوشي را گذاشت نزد من آمد. دوباره دانه هاي عرق روي صورتم را پاك كرد. زمان به كندي مي گذشت. دوباره سرما با تمام وجود تنم را لرزاند. عمو پالتوي كرمي رنگش را روي شانه ي من انداخت. راننده ي آژانس زنگ در را فشرده. عمودست مرا گرفت. هر دو از منزل خارج شدیم. راننده ي آژانس كه مرد میانسالي بود، در عقب ماشین را گشود. من سوار شدم. عمو کنارم نشست. ديگر نفمیدم زمان چگونه گذشت!

وقتي پلكهایم را گشودم روي تخت بیمارستان بودم. در اتاق كوچك و تمیز كه پنجره اش را پرده هاي صورتي رنگ و پرچین پوشانده بود.

اتفاقات شب گذشته را در ذهنم مرور كردم و به جايي رسیدم كه عمو مرا سوار ماشین كرد و به بیمارستان رساند.

اطرافم را نگاه كردم هیچكس نبود. گاهي صدای پای پرستاران و كاركنان بیمارستان در سالن مي پیچید.

((دکتر کیوان الماسي به اتاق عمل))

این صدای منشي بیمارستان بود كه از پشت بلندگو شنیده شد.

قلبم به یکباره فرو ریخت. دست هایم می لرزید.

و تازه فهمیدم در کدام بیمارستان بستری ام. پرستار جوان وارد اتاقم شد. سرم دستم را نگاه کرد. لبخندی زد. رو به من کرد و گفت - هنوز سرمت تموم نشده. دکتر کیوان الماسی خیلی سفارشت رو می کرد، با هم نسبتی دارید؟

- شاید آره و شاید نه!

نوعی حسادت زنانه تمام وجود او را فرا گرفت.

فصل (۴)

مدت ها ست به شهر رویاهایم می اندیشم. به شهری که اگر به رویم گشوده شود بهترین آرزوهایم را در آن جستجو خواهم کرد.

اطرافم را مه غلیظی فرا گرفت.

هیچ آوایی از دور دست ها نمی آید. سکوت خودش را فرمانروای شهر خوشبختی می داند.

دروازه ی شهر به رنگ آبی ایست. دو نگهبان در دو سوی شهر ایستاده اند. آن دو هیچ کدام سخنی بر لب نمی آورند.

مردی قد بلند و چهارشانه از دور می آید. او صورتش را با نقاب پوشانده و شال سبز رنگی به گردن آویخته. خورجینی روی دوش او ست. او از میان مه غلیظ می آید و هر لحظه به من نزدیک تر می شود. نفس زنان خورجین را روی میز می گذارد.

- تو کی هستی؟

او پاسخی نمی دهد و دوباره می پرسد - این در کی باز می شه، تو می دونی؟
شاخه ی گل مریمی از خورجین بیرون می آورد آن را مقابلم می گیرد.

- گل مریم کلید باز شدن در شهر رویاهای توست!
دوباره خورجین را روی شانه می اندازد و از من فاصله می گیرد و در میان مه
غلیظ محو می شود.

نمی دانم گل مریم چه رابطه ای با رویاهای من دارد؟
آیا مریم یا همان بهتر بگویم لیلان دوباره به صحنه ی زندگیم باز خواهد
گشت؟

راستی اگر کیوان لیلان را ببیند چه عکس العملی نشان می دهد؟ اولنگه ی دو
قلوی من است و شباهت ما به یکدیگر مانند سیبی ایست که از وسط نصف
شده!

آیا کیوان با دیدن لیلان عاشق او نیز خواهد شد؟
نمی دانم چرا مدت هاست این افکار آزارم می دهد؟
راستی گل مریم را اولین بار چه کسی به من هدیه خواد کرد؟
پلکهایم را می گشایم. مقابلم يك شاخه گل مریم می بینم.
کیوان آن را به دست من می دهد.

نیروی ضعیفی به من اجازه می دهد بنشینم.

- خیلی منتظر موندم تا بیدار بشی.

شاخه گل مریم را درون گلدان می گذارد.

- خواب نبودم. رفته بودم یه جای دور. جایی که مه غلیظی بود و به سختی می
شد دروازه ی یه شهر بزرگ رو دید.

- بهتون خوش گذشت؟
- نه اصلا. همه ش منتظر بودم. منتظر باز شدن شهر. آخر شم باز نشد. ولي
کلیدش را پیدا کردم.
- چند قدم به تخته نزدیک شد. دستش را درون روپوش سفیدش فرو برد.
- این شهر کجاست؟ من اون شهر رو مي شناسم؟
- نمي دونم. اما مي دونم اونجا فقط انسان هاي برگزیده ي روي زمین ساکن
اند. از دروغ و خیات خبري نیست و این خوشبختي که به ساکنین اونجا
فرمانروايي مي کنه.
- خیلی عالي يه. کلید رو چطور پیدا کردین؟
- من پیدا نکردم. يه عارف اونو به من داد.
- از کجا فهمیدین عارفه؟ اون چه شکلي بود؟
- نمي دونم. شبیه هیچکس نبود چون صورتش رو با نقاب پوشونده بود فقط
یه شاخه گل مریم به من داد.
- امیدوارم عاشقتون نکرده باشه؟
- من اصلا ندیدم اون چه شکلي يه؟
- کنار پنجره رفت پرده را عقب کشید و به نور آفتاب اجازه داد گشتي در اتاق
بزنند.
- دیشب تبتون خیلی بالا بود. همه ش هزian مي گفتین. اسم يه کسي به نام
لیلان رو به زبون مي آوردین. راستي این لیلان کي يه؟
- کسي که اگر من نباشم شاید قلبش به درد شما بخوره!
- هراسان شد و مضطرب گفت - منظورتون رو واضح تر بگین؟

- ليلآن لڼگه ي دو قلوي منه. و اسم واقعيش مريمه. شبا هت ما دو تا انکارناپذيره و فقط رنگ چشماي ما با هم ديگه فرق داره. چشماي اون آبي يه. ما مثل عروسکي هستيم که بيننده ه*و*س مي کنه هر دوي ما رو از آن خودش کنه!

- شما دچار يه نوع حسادت زنانه شدين. شما گفتين قلبتون رو به دست انساني مطمئن خواهيد سپرد. به همين دليل دارين منو به مرزه ه*و*س مي کشونيد تا امتحان کنيد.

اما مطمئن باشيد من از ميون ميليون ها ستاره براحتي مي تونم ستاره ي خودم رو صدا کنم و بکوشم اونو از آن خودم کنم.

نفس راحتي کشيدم و پلکهايم را آرام بستم و دوباره گشودم.

- راستي شما اينجا چه مي کنيد؟

- من پزشک قلبتون هستم.

- اما من تب کرده بودم؟

- تب شما باعث شده تپش قلبتون بالا بره. تپش قلب دريچه ي اونو گشاد مي کنه و ممکنه خطر آفرين باشه! شما هم تحت نظر پزشک عمومي هستين و هم من!

اين را گفتم. لبخند معني داري زد. دستي به موهايش کشيد. يقه ي پيراهنش را که از پس روپوش سفيدش بيرون زده بود مرتب کرد. کنار تختم ايستاد. نگاه عاشقانه اش را به آسمان چشمانم سپرد.

- حالا قلب شما تو دستاي منه!

- ولي معلوم نيست براي شما بمونه يا نه!
- مي تونم زندانش كنم و مي تونم مثل يه كبوتر رهاس كنم تو آسمون!
- مي خواين با قلب من چه كار كنيد؟
- نمي دونم تصميم گيري برام سخته، هم دوست دارم آزادش كنم و هم دوست دارم از پيشم نره!
- آزادش كنيد. اگه دوستتون داشته باشه مطمئن باشيد دوباره كنارتون خواهد آمد.

- حتي اگه من صياد بي رحمي باشم!
- اما از نظر من صيادها همه شون بي رحم و بي مهابا نيستن!
لبخند شيريني بر لبش راند. دست به سينه كنارم ايستاد. يك لحظه نگاهش را از پشت پنجره به آسمان پاشيد.
- قول مي دم صياد مهربوني باشم.
آيا او همچنان به من وفادار خواهد ماند؟ و روزي مريم را از صفحه ي ذهنش خواهد راند؟

گوشي را روي قلبم گذاشت. ابروهايش را بالا برد.
- تپش قلبتون بالا است! به قلبت بگو نترسه! من صياد مطمئن و خوبي ام!
گوشي را از روي قلبم برداشت. برايم دارو نوشت. پرستار وارد اتاقم شد. كيوان نسخه را به دست او داد.

و همچنانكه لبخند برب داشت اتاق را ترك كرد.
آن جوان پر شور و م*س*ت عشق هرگز دست هاي عاشقم را لمس نكرد!
او ديوش*ه*و*ت را از مرز پاكدامني اش بيرون راند.

پر ستار اتاق را ترك كرد. در همين زمان پدر مضطرب وارد اتاق شد. دستم را فشرد. پيشاني ام را ب*و*سيد.

قطره اشكي از شيار گونه اش روي صورتم چكيد.

- كاش ديشب خونه مي موندم. منو ببخش ستاره.

ليلا وارد اتاق شد. چند شاخه گل نرگس داخل گلدان گذاشت. نگاهي به من كرد و گفت - پاشو نقشه ات عالي بود. بابات و عموت خيلي زود آشتي كردن. الان هم عمو جانت تو خونه داره استراحت مي كنه و به كاراي خوب و قشنگش فكر مي كنه.

- چي داري ميگي! اگه اون منو بيمارستان نياورده بود معلوم نبود تا صبح چه بلايي سرم مي اومد!

ليلا ابرو هاش را بالا برد. آنگاه با ناباوري مرا نگرست. پدر باخشم گفت - تو واقعا فكر مي كني ستاره حالش خوبه! داره نقش بازي مي كنه! بيا دستا شو لمس كن داره از تب مي سوزه!

ليلا چند قدم به من نزديك شد. دستم را لمس كرد به سمت پدر چرخيد و گفت - همه ش زير سر برادرته. ديشب اعصاب همه ي ما رو به هم ريخت. پدر پاسخي نداد.

- ديدني كار دختر مو به كجا كشيونده! افتاده رو تخت بيمارستان!

- ولي با اون همه بي احترامي و بي حرمتي كه شما به اون كردين راحت مي تونست از خونه بره و منو با تب و لرز تنها بذاره!
- كاش منم به اندازه ي عموت دوست داشتي!

- کاش تو ام به اندازه ي اون مي تونستي عشقم رو بفهمي و باور کني. تو خودت نخواستي عشق رو بفهمي. خودت نخواستي عشق رو باور کني و براي خودت نگه داري. خيلي سخته آدم بتونه کسي رو عاشق خودش کنه. چون بايد مراقب باشه دل اونو نشکنه.

ليلا اعتنايي به حرف هاي من نکرد گفت - حالا درس و دانشگاهت چي ميشه! کتابات رو بي آرم اينجا!

پدر گفت - فعلا بذار استراحت کنه. بعد از اينکه حال خوب شد خودش درس هاي عقب افتاده رو جبران مي کنه.

زمان ملاقات به اتمام رسيد. پدر دوباره پيشاني ام را ب*و*سيد و از اتاق بيرون رفت.

فکر مي کنم امشب شب يلدا است. اولين شب زمستان.

فکرش رو بکن. من در چنين شبي منتظر ديدار او هستم!

کسي که با تمام وجود دوستش دارم و با نيروي عقل سعي دارم قلب عاشقم را به دست انساني مطمئن بسپارم.

آيا امشب عقل بر احساس پيروز خواهد شد! آيا دوباره او را خواهم ديد! پس چرا سپيده نمي شود!

آرزو مي کنم او دوباره به ديدنم بيايد. نگاهم با نگاهش در هم آميزد و او با حرف هایش مرا به رويا ببرد.

صداي قدم هاي کسي در سالن مي پيچد. نگاهم را از پنجره مي گيرم و به در مي دوزم.

اکنون او کت و شلوار سرمه ای پوشیده وارد اتاقم می شود کنار تختم می ایستد.

- داشتم از بیمارستان می رفتم. گفتم یه سری هم به بیمارم بزنم بینم وضع قلبش چگونه؟

- شما پزشک حساسی هستید!

- شاید حساسیت و شاید ترس هر دو به من غلبه داده.

- از چي مي ترسين؟

نگاه عاشقش را به من داد. شاخه ای گل نرگس را از درون گلدان برداشت و بو کرد. آن را به دست من داد و گفت- از اینکه نکنه شما مراقب قلبتون نباشید.

- اونوقت چه اتفاقي مي افته؟

- ممکنه یه ناشناس وارد اونجا بشه.

- من سعی خودم رو می کنم. شما چي؟ شما مراقب قلبتون هستید؟

- تو قلب من فقط یه ناشناس زندگی می کنه که اونم یواش یواش داره آشنا می شه.

- شما که با قلب آدماسر و کار دارین کمی عجیب به نظر می آید به یه ناشناس اجازه بدین تو قلبتون زندگی کنه.

- چرا اجازه ندی وقتی می تونه قصر خوشبختی رو اونجا بنا کنه. وقتی آمده به شب تاریک و بی ستاره ای من معنا بده. چرا بهش اجازه ندی.

- از کجا معلوم من قادر باشم. به آسمون زندگی شما معنا بدم.

- شما بمونید همه چی رو به دست اعتماد بسپارید.

- اگه نمونم؟! -

با حساسیت مرا نگریست و با خشم گفت - زندگیم بی ستاره می شه دلم نمی خواد این اتفاق بیافته.

- به هر حال من نمی تونم قلبم رو به دست یه ناشناس بسپارم.

لبخند دلنشینی بر لب راند.

- اشکال نداره. یواش، یواش با هم آشنا می شیم.

دوباره گوشی را روی قلبم گذاشت.

- تپش قلبتون بازم بالاست.

در حالی که لبخند بر لب داشت با لحن معنی داری گفت - اما نشانه ی خوبی

یه. معلومه داره از یه غریبه مهمون نوازی می کنه. اگر نه آرام بود.

هنگام بیان این جمله نگاهش را به چشمانم سپرد منتظر عکس العملی از من شد.

سرخي گونه ام حرف او را تایید کرد و او به لبخندی اکتفا کرد. با دستمال دانه

های عرق روی پیشانی اش را سترد.

- فکر می کردم شما پزشکا وقتتون خیلی محدود باشه. ولی من چند بار شما

رو تو پارک دیدم.

صندلی را از گوشه ی اتاق، جلوتر راند. کنار تخت آورد. روی آن نشست و

گفت - دفعه ی اول امدنم به پارک اتفاقی بود، فقط داشتم از اونجا رد می شدم.

یعنی همین طوری امده بودم. ولی دفعات بعد امدنم به پارک کاملاً عمدی بود.

من عصراً می رم مطب سعی می کردم مطب رو نیم ساعت زودتر تعطیل کنم.

با این کار فرصت استرات داشتم. آرزو می کردم پرده کنار بره، من بی آم تصویر شمارو توقاب پنجره بینم.

با این حس، احساس آرامش می کردم و همه ش تو این فکر بودم برای شناخت بیشتر تو، باید به کدوم جاده بی آم. گاهی تو جاده ی تردید بودم و گاهی تو جاده ی اعتماد!

- آخرش وارد کدوم جاده شدین؟

- هیچ کدوم! دست تقدیر تو رو در مسیر راه من قرار داد. او ساعتی کنار تخت من نشست و برایم از خانواده گفت. اما زمان خیلی زود سپری شد. ساعت مچی اش را نگاه کرد.

- با آنکه دلم نمی خواد. ولی باید ترک کنم. مقابلم ایستاد.

- من دیگه باید برم. اگرچه اصلا دلم نمی خواد ازت دور بشم.

چند قدم ناموزون از من فاصله گرفت. دوباره به عقب برگشت.

- توصیه های من یادتون نره. دلم نمی خواد آرامشت رو، بهم بزنم. باید استراحت کنی.

این را گفت خدا حافظی کرد و از اتاق رفت. اما عطر وجودش همچنان در فضاي اتاق بر جای ماند.

چشمانم را بستم. حس آرامش سرمای وجودم را ذوب می کرد.

دانه های عرق روی پیشانی ام خشکید. لب های خشکیده ام دوباره جان گرفت و با ش*ر*ب* نگاه او مرطوب شد.

وقتي چ شمانم را گ شؤدم. چنء شاخه گل مريم ءااءل گلءان آوءنمائي كراء. عمو ءااءل اءاق شءء. كءش را ءر آوءء. روي آويزي كه گوشه ي اءاق بوء انءااء. ءسء روي پيشاني من گءااشء و گفء- ءيگه ءب نءاري. ولي نميءونم چرا مرءصء نمي كنن.

ءر همين زمان پر سءار با شءاب وارد اءاق شءء. سرم ءسءم را كشيء. رو به عمو كراء و گفء- فكر مي كنم مريضءون امروز مرءص بشه. پز شك عمو مي برگه ي ءرءيصش رو امضا كراء. فقط موءءه ءكءر قلبش. ببينم نظر ءكءر كيوان الماسي چي به؟

عمو آشءنوء گشء. چنء ءءم به من نزءيك شء و ءر آالي كه لبءنء بر لب ءاشء گفء- آوشءالم.

سپس كءش را از آويز برءا شء. ءوباره پوشيء. از اءاق بيرون رفء و مءءي مرا ءنها گءا شء. پر سءار نيز به ءنبال او اءاق را ءرك كراء. كمء كوچكي كنار ءءءم بوء. كشور را كشيءم. و آوءم را ءر آينه ي آيبي ءماشاء كراءم. موهاييم كاملا ژوليهء بوء. ءا قبل از ورود كيوان موهاييم را شانه كراءم و باءءم.

شال سبز آوش رنگي را از كمء برءاشءم. و با آن موهاييم را پوشانءم. و ءوباره گرءي صورءم را ءر آينه ءماشاء كراءم. ناگهان ءصوير كيوان ءر آينه ي مقابل آان گفء. آينه از ءسءم به زمين افتاء. هراسان به عقب برگشءم. كيوان ءسءاچه شءه بوء. آءم شء. آينه را از روي زمين برءاشء.

- آوشءءانه نشكسءه؟

آینه را به دستم داد. و سپس از من خواست روی تخت دراز بکشم. او دوباره قلبم را معاینه کرد. و نگاهی به نوار قلبم انداخت. پرونده را به دستم داد و خواست آن را روی میز بگذارم. کنار تخت ایستاد.

- حس عجیبی دارم. شما تا به حال، تو خیابون تردید بودین؟

- آره. آدم رو گیج می کنه درسته؟

- هم دلم می خواد اینجا باشید. هم دلم می خواد دیگه اینجا شما رو نبینم. دلیل هر دو برای شما واضحه نیازی به توضیح نیست.

از من روی برگرداند. دوباره به سمت من چرخید.

- زمان خدا حافظی یه.

دستش را به دستم نزدیک کرد. ولی هر دو از این کار امتناع کردیم و هر دو لبخند زدیم و بر پیروزی عشق بر ش*ه*و*ت بالیدیم.

همزمان چشمان هر دوی ما پر از اشک شد. گوی می خواستیم کیلومترها از هم دور باشیم.

- مطمئن باشم فراموشم نمی کنی؟

این را کیوان گفت، من سکوت کردم و او در سکوت خطوط رضایت خواند. تلفن همراهم زنگ زد. دستم را دراز کردم و از روی میز کوچکی که کنار تختم بود، گوشی را برداشتم.

- سلام.

صدای مرد جوان و ناشناسی در گوشی پیچید.

- سلام حالتون خوبه؟

پرسیدم- شما؟

- من تو جاده ي بي اعتنايي زندگي مي كنم.

- پس كاملا غريبه ايد. من شمارو نمي شناسم.

- هر كسي تو جاده ي بي اعتنايي بمونه, زود فراموش مي شه به همين دليل

مي خوام بي آم تو جاده ي سرنوشت.

- بهتره توقف كني.

- ترمز بريدم. ديگه نمي تونم توقف كنم.

- پس مراقب باش ممكنه خطر در كمين باشه.

خنده ي مستانه اي كرد.

- ولي من براي رسيدن به مقصد نهايي شتاب مي كنم.

بدون خدا حافظي گوشي را گذاشتم.

كيوان با حساسيت پرسيد- كي بود؟

- نمي دونم. واقعا نمي شناسمش.

با چهره ي مضطرب گفت- فرار شد هيچ ناشناسي رو به قلبتون راه ندين.

- نگران نباشيد. اون تو جاده ي بي اعتنايي زندگي مي كنه.

لبخند تلخي بر لب راند. تلفن زنگ زد. كيوان هراسان گوشي آلبالويي رنگ را

برداشت.

-هلو!

اين را گفت كمي مكث كرد. دوباره گفت- يس.

سپس به زبان فارسي گفت- بله من پزشك ايشون هستم. حالش خوبه. امروز

مرخصه.

کیوان این را گفت گوشي را به من داد.

صدای لیلان در گوشي پیچید. هر دو هیجان زده با هم سلام و احوال پرسي کردیم. لیلان گفت- شماره تماس بیمارستان رو عمو به من داد. ستاره نگرانت بودم. ولي مثل اینکه دکتر گفت حالت خوبه.

بي مقدمه پرسید- راستي دکتر جوون نه؟

- چطور مگه؟

با لحن شوخ گفت- هيچ. مراقب قلبت باش.

این را گفت کوتاه خندید. سپس افزود- به عمو بگو فرشته بي تابي مي کنه. دلش براي عمو تنگ شده.

مکالمه ي ما کمي کوتاه بود. هر دو از هم خداحافظي کردیم. کیوان پرسید- کي بود؟

- کسي که اگه نباشم مي تونه جاي خالي منو براي شما پر کنه.

ابروهايش را گره کرد. نگران مقابلم ایستاد. آهي کشید و گفت- منظورت رو نمي فهمم.

- ولي مريم لنگه ي دوقلوي منه. شباهت ما انکارناپذيره. تو اين فکر با دیدن اون چه حسي به شما دست مي ده. آیا دوباره عاشق خواهید شد.

سرش را از روي تاسف تکان داد. شاخه گل مريمي از درون گلدان برداشت و در حالي که کنترلش را از دست داده بود و گل ها را پرپر مي کرد گفت- ديگه نمي خوام از اين جملات بشنوم. محاله روزي مريم به زندگي من بي آد و بتونه جاي تورو براي من پر کنه. من به يه ستاره، با فکر تو و با حس تو نیاز دارم.

حالا اگر دنیا پر از ستاره باشد چه اهمیتی دارد. من بین تمام ستاره ها فقط به یه ستاره فکر می کنم و با اون خوشبختم.

کیوان گفت- بهتره توهمات رو کنار بذاریم. بهت فرصت می دم هر چقدر که دوست داری منو بشناسی؟ ولی خواهش می کنم برام بمون.

این جمله را با لحن ملتمسانه ای گفت و منتظر پاسخ ماند. عمو وارد اتاق شد. روی پالتوی مشکی اش پر از دانه های برف بود. کیوان با عمو دست داد و احوال پرسید. سپس پرده ی پرچین را عقب کشید و به من اجازه داد بارش برف را تماشا کنم. عمو متعجب به گل برگهایی که روی زمین بودند زل زد و گفت- ستاره باورم نمی شه. من فکر می کردم تو زودتر از بقیه منو بخشیدی. همون طور که لیان منو بخشید.

کیوان پا سخ داد- تقصیر من بود. من این گلا رو، پر پر کردم. از هرچی مریمه بدم می آد. از گل مریم بدم می آد.

- ولی ستاره عاشق گل مریم.

کیوان نگاهش را به من داد.

- متاسفم. من در حین صحبت کردن اصلا حواسم نبود. اونا رو پر پر کردم. عذرخواهی می کنم.

عمو به لبخندی اکتفا کرد.

از روی تخت پایین آمدم. لباسم را از درون کمد بیرون آوردم. کیوان اتاق را ترک کرد. عمو نیز بیرون رفت و به من اجازه داد لباسم را تعویض کنم.

آیا کیوان نگاه عاشقانه اش را بدست جدایی خواهد سپرد.

مقابل پنجره مي ايستم. نگاهم را به گيسوي سفيد برف مي دهم. بي شك او هزاران عاشق را در زمستان تماشا کرده.

آيا او مي داند كيوان دوباره به صفحه ي زندگيم باز خواهد گشت. و آيا من هميشه براي او خواهم ماند؟

صداي قدم هاي او دوباره در سالن مي پيچد. او اکنون به اتاقم نزديکتر مي شود. چقدر انتظار براي ديدار او شيرين است.

عمو ساکم را از روي زمين برمي دارد. كيوان يقه ي کتش را مرتب مي کند. او لباسش را تعويض نموده و با ظاهري آراسته اکنون مرا بدرقه مي کند.

- بسيار ممنونم. اگر برادرم بفهمه ستاره مرخص شده حتما خيلي خوشحال مي شه.

اين را عمو گفت. سپس دست كيوان را به گرمي فشرد. كيوان نگاهی به من کرد و گفت- اگه اجازه بدین من شمارو به منزل مي رسونم. همه ي مريضام رو ويزيت کردم. ديه بايد بيمارستان رو ترك كنم.

عمو سکوت کرد. كيوان با شتاب از اتاق بيرون رفت و به عمو فرصت هيچ عکس العملی را نداد. عمو به اجبار پذيرفت. وارد حياط بيمارستان شدیم. كيوان شال سرمه اي ش را باز کرد. به سمت من گرفت و گفت- بگيريد. اين رو دور گردنتون بندازيد. هوا سرده. ممکنه دوباره سرما بخوريد.

عمو لبخند مرموزي زد. شال گردن را از او گرفت. دور گردن من انداخت و از کیوان تشکر کرد. حس آرامش در تمام وجودم نشست. تمام درختان پیراهن سفید برف را به کرده بودند و در جشن طبیعت خوشحال بودند.

در گوشه اي از حیاط اتومبیل کیوان بود. او ما را به سمت اتومبیلش هدایت کرد و در اتومبیل را گشود. و او پشت فرمان نشست.

عمو به صندلي جلو تکیه داد. و بعد در اتومبیل را بست.

از بیمارستان خارج شدیم. در کوچه و خیابان غوغايي بود. بچه ها با گلوله هاي برف به دنبال هم مي دویدند.

يك گلوله برف به شیشه ي جلوي اتومبیل کیوان اثابت کرد. کیوان با دقت اطراف را کاوید. سپس بي اعتنا اتومبیل را به سمت خیابان اصلي راند.

تلفن همراهش زنگ زد. گوشي را برداشت. سلام و احوال پرسى کرد.

کمي مکث کرد. بعد گفت- شوخي کودکانه اي بود داريوش! راستي مي خواستم بي آم مغازه ات چند شاخه گل بگیرم.

این را گفت خدا حافظي کرد. نگاهش را از آینه ي مقابل گرفت و به من داد و گفت- مي خوام از تمام گل هاي مريم عذرخواهي کنم. من نمي دونستم شما عاشق گل مريم هستين.

عمو گفت- ايرادي نداره.

کیوان ما را تا در منزل رساند. سپس با نگاهی گرم و خواهشبار ما را بدرقه کرد.

فصل (۵)

برف بي وقفه مي بارد.

باد دانه هاي درشت برف را در هوا مي چرخاند و بازي مي دهد.
بعچه ها توي پارک آدم برفي درست مي کنند و به آفرينش فنا پذير خود مي
بالند!

جاده هاي بزرگ و پر تردد بسته شده و عبور و مرور اتومبيل ها در خيابان هاي
لغزنده با مشکل مواجه است.

با شنيدن صداي بوق هاي پي در پي اتومبيل به عقب برگشتم.
شکوفه پشت فرمان اتومبيل نشسته بود.
و با د ستمال آينه ي کنارش را تميز مي کرد. بي تعارف در اتومبيل را گشودم و
به صندلي جلو تکیه دادم.
شکوفه پا روي پدال فشرد و بي مقدمه گفت- کجا بریم؟
- منو برسون خونمون.

شکوفه لبخندي زد و گفت- عزيزم! من مسافركش نيستم. امروز مي خوام يه
جاي ديگه ببرم.

- مواظب باش ترافيكه و جاده لغزنده س. يكهو جهنم نبري ما رو! تازه از
دست اجل فرار كردم.

- اتفاقا مي خوام ببرم بهشت. تورو وارد به دنياي تازه كنم.
اتومبيل را كنار خيابان نگه داشت. به عقب برگشت. كيفش را از روي صندلي
عقب برداشت كنار من گذاشت و افزود- مادر شوهرم ازم خواسته يه دختر
خوب براي اون يكي پسرش معرفي كنم. منم تورو بهش معرفي كردم.

- به مادر شوهرت بگو اگه مي خواد گوسفند بخره من براش جاي ارزون سراغ دارم.

شکوفه متعجب پرسيد- واقعا اين طور فکر مي کنی؟
شکوفه بر سرعت اتومبيل افزود. گفتم- چرا وقتي عصباني هستي سرعت اتومبيل رو زياد مي کنی. مواظب باش جاده لغزنده س.
از سرعت اتومبيل کاست. گفتم- عزيزم ديگه گذشت اون زمونه. من مي خوام با کسي زندگي کنم که اول اونو بشناسم.

شانه اش را بالا انداخت و گفت- ميل خودته. ولي اينو بدون چه آدم به روش سنتي زندگي کنه و چه به قول تو امروزي فرقي نمي کنه. ازدواج مثل يه هندوانه ي بسته س. سال ها طول مي کشه آدم کسي رو بشناسه. تو چطور مي خوي در عرض چند ماه کسي رو واقعا بشناسی. اگه دلت جايي گير کرده که من ازش بي خبرم اون يه بحث ديگه س.

شکوفه در کيفش را گشود. عکس را مقابلم گرفت و گفت- بفرما اينم عکسش!
بي اعتنا نگاهم را به مناظر اطراف دادم. ماشين ها که به کندي حرکت مي کردند و برف روب هایشان روشن بود.

نگاهم را به شکوفه دادم و گفتم- نمي دونم اصرار تو به خاطر چي يه؟
ناگهان نگاهم با تصوير کيوان در هم آميخت. عکس را از دست شکوفه کشيدم و با ناباوري نگاهم را به عکس دوختم.

شکوفه خنديد و گفت- نگفتم خويشت مي آد! جوون زيبايي يه. تحصيل کرده هم هست. گفتم که يه روز مي آد سراغ قلب تو!
نگاهم را از عکس برداشتم.

- آره درسته فکر مي کردم بي خبر بي آد؟

عکس را درون كيفم گذاشتم و مات و مبهوت به فکر فرو رفتم.

شکوفه دست روي شانه ام گذاشت پرسيد- تو چت شده؟

از اتومبيل پياده شدم و بدون خدا حافظي از شکوفه فاصله گرفتم.

کيوان به من ابراز علاقه مي کرد و مصرانه از من مي خواست براي او بمانم. از

سوي ديگر شکوفه چهره ي ديگري از کيوان را به من نشان داد.

آيا او براستي مرا نمي شناسد؟

افکار گوناگون ذهنم را بازي مي داد. وقتي به منزل رسيدم. ليلا در را به رويم

گشود و بي اعتنا از من فاصله گرفت.

از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم. خودم را روي تخت انداختم. چطور مي

توانم باور کنم آن نگاههاي پر شور و عاشق همه و همه دروغ بود. مي ترسم در

شهر آرزو هايمن زلزله بيايد. ساکنين اين شهر سال ها سختي کشيده و تلاش

کردند گرد و غبار گ*ن*ا*ه را از سينه هاي شان بيرون کنند.

قرار نبود! يکي از ساکنين اين شهر وجودش را آلوده به فريب کند و تنها به

خاطر جرم يك نفر زلزله بيايد.

پنجره بي رحمانه انتظار را بيرون مي کند و چشمان عاشقش را به روي همه

بيندند. بايد صبر کنم.

فکر اجرائي يک بازي هنرمندانه در ذهنم جان گرفت. اشک هایم را پاک کردم. لباسم را تعویض کردم. پرده را عقب کشیدم.

اکنون هوا کاملاً روشن بود. آدم برفی ها درون پارک به صف ایستاده بودند. آفتاب می تابید و آدم برفی ها را به مرگ و نیستی فرا می خواند.

چند ضربه به دراتاقم زده شد. به عقب برگشتم. شکوفه وارد شد کنارم ایستاد. هر دو نگاهمان را به خیابان سپردیم.

شکوفه پرسید- تو چت شده؟ از چي ناراحتي؟

- ناراحت نشدم. می دوني حس عجيبی دارم. زندگي کردن با کسي که با قلب آدماسر و کار داره، کار هر کسي نیست.

- اتفاقاً ممکنه اونم از تو بترسه. توام با روح و روان آدماسر و کار داري.

هر دو لبخند زدیم و نگاهمان را از خیابان گرفتیم.

- اون منو می شناسه؟

- نه.

- نمی دونه اسم من چي يه؟

- هنوز تو رو بهش معرفي نکردم. من فقط تا حدودي از شکل و شمایل و خصوصیات اخلاقي تو گفتم. اونم چيزي نگفت. قرار شد نظر تو رو پرسیم.

بعد اونا بي آن خونه تون خواستگاري.

- تو مطمئني اون هيچوقت منو ندیده.

- آره کامل مطمئنم. چون من بودم که بهش پیشنهاد کردم بي آد خواستگاري

تو! اصلاً مگه میشه شما هم ديگر رو بشناسيد؟

هراسان گفتم- نه ما هم ديگر رو نمی شناسيم.

شكوفه مجاب شد.

- بهشون بگو بي آن، من حرفي ندارم.

شكوفه با خوشحالي فرياد زد- عالي شد.

- ولي شرط داره؟

- هنوز هيچي نشده شرط و شروطت شروع شد.

- دلم مي خواد فعلا آدرس خونه ي ما رو بهش ندي. در ضمن بايد اسم منم بهش نكي.

شكوفه با حساسيت گفت- تو مي خواي همه چي با دروغ شروع بشه.

- نگران نباش كسي تو نقشه ي من آسيب نمي بينه.

- سر در نمي آرم. اصلا ما از خير اين كار گذشتيم.

- نمي توني بگذري؟ كاري رو كه شروع كردي بايد تمومش كني! اگه

آدرس منو خواست بگو شهرك ستاره. خيابان اميد. كوچه ي خوشبختي.

- با اين آدرس رويايي مطمئن باش كيوان با كله مي آد خونه تون.

شكوفه اين را گفت. سپس خنده ي بلندي سر داد. دستم را فشرده و گفت-

ستاره تو هنوزم تب داري؟

با لحن ملتمسانه اي گفتم- خواهش مي كنم كمكم كن. به من اعتماد كن.

شكوفه به چشمان پر مژه اش حركت دلپذيري داد.

او منزلمان را ترك كرد. ساعتی بعد با من تماس گرفت و بي مقدمه گفت- الان

رفتم مطب كيوان همه چي رو بهش گفتم.

- همون آدرس رو دادی شك نكرد.

روي لبه ي تخت نشستم و در حالي كه سيم تلفن را دور انگشتان دستم مي پيچيدم با حساسيت منتظر پاسخ شكوفه ماندم.

- آره. اصلا شك نكرد. ولي از خصوصيات چهره ات چيزي به دروغ نگفتم. فقط گفتم رنگ چشمت آبي يه. اسمتم مريم.

با خشم فرياد زدم- منو گرفتي؟ ببينم تو بازي رو شروع كردي؟ يا من؟
- آروم باش. بگو چي شده؟

- من به تو گفتم بهش دروغ بگو. اونوقت تو رفتي از مريم گفتي. مريم خواهر دوقلوي منه. رنگ چشماش آبي يه. پس مريم وجود داره.

- خودت خواستي دروغ بگم.

خونسردي ام را حفظ كردم.

- خيلي خب چاره اي نيست. كاري كه شده. حالا كي مي آد؟

- گفت فكريش رو بكنه بعد...

با خوشحالي گفتم- مطمئن باش هرگز نمي آد؟ شايد دلش جاي ديگه گير كرده باشه.

اين را گفتم و خيلي زود از شكوفه خداحافظي كردم.

شب قبل از خواب افكار گوناگون ذهنم را بازي مي داد. نگاه هاي پر مهر
كيوان لحظه اي از صفحه ي ذهنم محو نمي شد. آن نگاه ها و آن كلمات زيبا
و رويايي روحم را مسحور كرده بود.

عصر وقتي از دانشكده بر مي گشتم پژوي عدسي رنگي جلوي پايم توقف كرد. بي اعتنا از آن فاصله گرفتم. راننده سرش را از پنجره ي اتومبيل بيرون آورد و فرياد زد- اجازه بده برسونمت.

به عقب برگشتم. نگاهم با نگاه مرد گل فروش تلاقي كرد. او با شتاب نگاه گذرايي به تصويرش در آينه ي مقابل كرد و دوباره افزود- قول مي دم تو جاده ي بي اعتنايي پياده تون نكنم.

- پس شما با من تماس گرفته بودين؟

- به سختي تونستم شماره ت رو گير بي آرم.

- من با شما هيچ صحبتي ندارم.

اين را گفتم و با قدم هاي تند از او فاصله گرفتم. خستگي بر تمام وجودم حكم مي راند. او و كيوان هر دو مدعي بودند عاشقانه دوستم دارند.

ولي نيرويي در من بود كه مرد گل فروش را از خود مي راند و نيروي ديگري به استقبال روياي كيوان مي رفت.

كيواني كه اكنون حاضر شده بي آنكه مرا بشناسد به خواستگاريم بيايد.

آيا او در امتحان وفاداري پيروز خواهد شد؟

روي نيمكت پارك مي نشينم. كلاسورم را روي زانو مي گذارم و نگاهم را از آبشار مقابلم مي گيرم و به دور دست ها مي رانم.

در شهر باز مي شود و من اجازه مي يابم نيم نگاهي به درون آن بياندازم. ساختمان هاي بلند و سر به فلک کشيده با سنگ فرش آبي و نقوش برجسته و سنتي جلب توجه مي کند.

هر خانه چند پنجره دارد که از پنجره اي کوتاه مي توان عاشقان را ديد که نگاه منتظرشان را به کوچه مي پاشند.

اگر بگويم کيوان از پشت پنجره نگاهش را به من دوخته شايد خنده ات بگيرد. اين من بودم که در بيداري هميشه پاي پنجره منتظر او بودم. اکنون جايمان را در رويا و بيداري تعويض کرده بوديم.

نمي دانم تا کي بايد منتظر باشم تا در اين شهر هميشه به رويم گشوده شود.

آيا کيوان به استقبالم خواهد آمد؟

آيا او منتظر ورود من است؟

- خيلي منتظرتون موندم!

اين صدياي مرد جواني بود که مرا شتابان از رويا بيرون کشيد.

به عقب برگشتم. کيوان لبخند دلنشيني را به من داد. كيف سانسوري اش را به دست ديگرش داد و آن سوي نيمکت و در فاصله ي محسوسي از من نشست.

- کجا منتظرم بودين؟

- خب توي مطب. قرار شد بعد از اينکه از بیمارستان مرخص شدي بازم بياي مطب من قلبت رو معاينه کنم. گفتم تپش قلب ممکنه عوارض زيادي داشته باشه.

- بله و البته اعتماد بيش از حد يکي از عوارض اونه.

- نگران بودم. تا اينکه اودم اينجا. بلکه بينمت و از اوضاع قلبت با خبر باشم.

- شما که اینقدر نگران قلب مریضاتون هستید اصلاً به قلب خودتونم فکر می کنید؟

با اطمینان گفت- خب آره. ما مواظبیم. قلبمون بی قرار نباشه. ولی اجازه می دیم چشم انتظار بمونه.

هنگام بیان این جمله نگاهش را به من سپرد.

- چشم انتظار کی؟

- کسی که قراره بی آد اونجا زندگی کنه.

- پس هنوز نیامده.

هراسان گفت- چرا امده. ولی معلوم نیست بمونه یا نه. من همه ی تلاشم اینه امدنش موقتی نباشه. همیشه بمونه.

- پس امدین اینجا به آینده فکر کنید. تصمیم گیری خیلی سخته.

متوجه لحن کنایه آمیز من نشد. نگاهش را به فواره ها داد و افزود- به هر حال نباید از سختی تصمیم گیری ترسید. باید فکر کرد و با احتیاط درباره ی آینده تصمیم گرفت. احتیاط لازمه ی به تصمیم گیری درست و منطقی به. خیلی مراقب باشید همه ی آرزوها تو شهر ستاره نیست. یادتون باشه من به شما ندای خوبی دادم.

نگاه کنجکاش را به چشمانم سپرد. کمی مکث کرد بعد گفت- من با تئ، تئ ستاره ها هر شب صحبت می کنم.

- پس با این حساب ستاره ها چندان برای شما ناشناس نیستن.

با لحن معني داري گفت- ولي دليل نمي شه هر ستاره اي تو آسمون زندگي من حق موندن داشته باشه.

- منم به هر سياره اي اجازه نمي دم تو كهكشان زندگي من حق موندن داشته باشه.

لبخندي زد و گفت- خوشبختانه سياره ها اسم دارن تو راحت مي توني كيوان رو بشناسي. بعد بهش اجازه ي موندن بدئي. هر دو خنديديم.

گفتم- بهتره بلند شم برم. تازه از دانشكده امدم. خسته ام. شما هم لابد خسته ايد. دوست دارين تنها باشين. راستي آدم وقتي خسته س مي تونه بره مهموني. به مهموني سر نوشت.

منتظر عكس العملي از كيوان بودم. اما او بي اعتنا پاسخ داد- يه مهموني سرنوشت ساز رو بايد سر فرصت بري. نه زماني كه خسته اي.

من ايستادم. او نيز ايستاد. ابروهايش را گره كرد. دهانش را به منظور ابراز سخني گشود. ولي امتناع ورزيد. دستي به موهايش كشيد ظاهرش را مرتب كرد.

- نمي خواين درباره ي آينده با هم صحبت كنيم.

خطوط نگراني در چهره اش نقش بست و منتظر عكس العملي از من شد.

- شما كه ستاره ها رو نمي شناسيد؟

-لبخندي زد و گفت- گل مريم رو كه مي شنا سم. هر كس براي من عطر گل مريم رو بده عين همون ستاره س.

دست هایم می لرزید. ولی غرورم آن را پنهان می کرد. با لحن کنایه آمیزی گفتم - و ممکنه کسی اسمش مریم باشه و عین گل مریم زیبا و دوست داشتنی باشه.

دو باره نشست به نیمکت تکیه داد. در چشمانم زل زد و با اطمینان گفت - چنین چیزی ممکن نیست در خیال من و در رویای من هیچ مریمی وجود نداره.

حس آرامش در وجودم نشست. چند قدم به او نزدیک شدم و گفتم - ولی ممکنه مریم بی تعارف حاضر بشه بی آد تو خیال شما! با شیطنت گفت - خب من راش نمی دم.

- بیچاره مریم.

با حساسیت پرسید - چرا؟

- من به هر کسی که پشت درهای بسته بمونه، دلم می سوزه.

- ولی در وسوسه بهتره همیشه بسته باشه.

- شما مطمئنید در وسوسه رو به روی هیچکس باز نمی کنید؟

با لحن جدی گفت - آره مطمئنم. تو خیلی حساسی. یادت باشه حساسیت بیش از حد انسان رو فریب می ده و به مرز وسوسه می کشونه.

به نیمکت تکیه داد و افزود - بشین پاهات خسته می شه. اعتماد حس خوبی یه.

تعارفش را رد کردم.

گفتم - پس مراقب باشید اعتماد رو در وجود کسی نکشید.

او سکوت کرد. بي آنکه کلام ديگري بگويم از او فاصله گرفتم.

صدا زد- صبر کن.

ايستادم. نفس زنان خودش را به من رساند. هر دو ايستاديم. عشق در چشمان

درشت و خاکستري اش طغيان کرده بود.

- براي من بمون، خواهش مي کنم.

اين را گفت بدون خداحافظي از من فاصله گرفت و از پارك خارج شد. او با

نگاهش و با حرف هایش مرا ستايش مي کرد.

فريب و دروغ با نگاه هاي معصوم و رفتار او كاملا بيگانه بود؟

ولي شكوفه مرا در خيابان ترديد نشانده.

اي كاش او هيچگاه سخني از كيوان به ميان نمي آورد.

كليد را در قفل چرخاندم.

- سلام من وكيل آقاي صبوري ام.

اين صداي مرد ميانسالي بود. به عقب برگشتم. مرد ميانسالي مقابلم ظاهر

شد. او كت و شلوار نارنجي به تن داشت.

هنگام راه رفتن يك پاي او مي لنگيد. چند قدم به من نزديك شد.

- امرتون!

دسته ي كليدي مقابلم گرفت.

- اين دسته كليد خدمت شما. اگر اشتباه نکنم شما خانم ستاره صبوري

هستيد. درسته؟

- بله.

دسته كليد را از او گرفتم.

- من وکیل عموی شما هستم. این دسته کلید متعلق به خونه ی عموتونه.
دیشب با من تماس گرفت. گفت، این دسته کلید رو بدم به شما.
سال هاست اون رفته خارج، اما تمام اشیاء و اثاثیه اش همچنان دست نخورده
باقی مونده. برید یه سر به خونه ی عموتون بزنید. اگر خواست خونه رو
بفروشه می آم کلید رو ازتون می گیرم.
- عالی شد. من اتفاقاً به خونه ی عموم احتیاج دارم. بسیار ممنونم.
لبخندی زد و مودبانه خدا حافظی کرد و رفت.

دست کلید را روی انگشتانم چرخاندم و در حالی که آن را بازی می دادم با
خوشحالی وارد خانه شدم.
لیلا به استقبالم آمد. هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که صدا زد- ستاره! صبر
کن.

روی یکی از پله ها ایستادم.

- شکوفه زنگ زده بود. می گفت قراره برات خواستگار بی آد.

- خب بی آد.

- همین. ما باید بدونیم از چه خونواده ای یه.

- فکر می کنم جنوب شهری باشه.

- پس به درد نمی خوره.

- چرا؟

- با من بحث نکن. الان زنگ مي زنم به شکوفه مي گم چطور به خودش اجازه داده همچين کسي رو بي آره خواستگاري تو.
- صبر کن. اون دکتري وضع ماليش خوبه.
- ليلا متعجب مرا نگريست.
- مثل اين که اطلاعات خيلي زياده. درباره ش فکرم کردي.
- آره.
- گردنم خشک شد از بس اون بالا رو نگاه کردم. بيا پايين.
- از پله ها پايين آمدم مقابل هم ايستاديم.
- چه جور دکتر يه؟ که جنوب شهر زندگي مي کنه؟ آخه اغلب دکترها وضعشون خوبه.
- مطبش اونجاست. فکر مي کنم يه خونه هم همون اطراف داره. مگه کسي که جنوب شهر زندگي مي کنه حق پيشرفت و ترقي نداره! يا نمي تونه! همه چي بستگي به اراده و تلاش آدم داره و من با فاصله ي طبقاتي کاري ندارم. يك انسان با شعور و با احساس براي من مهمه.
- دست روي شانه ام گذاشت. لبخندي زد و گفت - اميدوارم تو بالاخره از يکي خوشتر بي آد، تا بلکه به بهانه ي عروسي تو، مريم يه بار ديگه بي آد خونمون.
- بيست و يك سال چشم انتظاري منو پير کرده.
- بيست و يك سال براي خودش عمري يه. لطفا پيري خودت رو گردن انتظار ننداز!
- ليلا به من چشم غره اي رفت و گفت - زبونت رو مار بزنه دختر! ولي مي دونم از چي ناراحتي؟ از اينکه چرا چشم انتظار مريمم.

- نه اشتباه مي كني. تو نمي توني با اين همه مقايسه با اين همه تبعيض بين ما فاصله بندازي. سرنوشتم نتونست بين من و مريم فاصله بندازه. دوستش دارم. با آنكه سال ها ازش دور بودم. چون دليلي نمي بينم ازش متتفر باشم. نه يه بار بدتي در حقم كرده و نه ظلمي به من كرده.

اين را گفتم و از پله ها بالا رفتم.

آن شب ليلا موضوع را با پدر در ميان گذاشت. او نيز با آمدن مهمانها موافقت كرد.

پدر هميشه به من عشق مي ورزيد و ستايشم مي كرد. اما به خوبي مي دانست من افزون بر محبت پدرانه به محبت ديگري نيز نياز دارم.

كسي كه در زندگي با من دوست باشد و حامي و تكيه گاه من.

هميشه آرزو مي كردم همسر مردمي مطمئن و با ايمان باشد.

ليلا حساسيتي به سرنوشت من نداشت.

و تنها يك نکته براي او بسيار مهم بود ثروت و مقام.

او را ضمني بود من با مرد ميان سالي زندگي كنم، به شرط آنكه هم سرم ثروتمند

باشد. ولي دست تقدير كيوان را در مسير راه من قرار داد.

كيواني كه چندان با من فاصله ي سني نداشت.

او هميشه به بهبودي بيمارانش فكر مي كرد و همواره مي كوشيد آن ها بهبود

يابند.

عصر آن روز با يك دسته گل مريم وارد مطب كيوان شدم.

مطب کیوان در يك ساختمان هفت طبقه بود. در سالن انتظار تمام صندلي ها خالي بودند.

خانم منشي روي ميزش را مرتب مي كرد. روي ميزش پر از كاغذ و پرونده بود. زن نگاهش را از پرونده ها برداشت و به من اجازه داد ضمن احوال پرسي صورت گرد و چشمان مشكي و براقش را از نزديك ببينم.

لبخند كم رنگي زد و پرسيد- امري داشتن؟

- دكتر كيوان هستن؟

- همه ي مريضا رو ويزيت كردن. شما وقت قبلي داشتن؟

- من يه كار خصوصي با ايشون دارم.

دكمه گوشي را فشرده.

- آقاي دكتر يه خانمي با شما كار دارن.

كمي مكث كرد سپس با اشاره از من خواست وارد اتاق كيوان شوم.

روي ميز كيوان پر از پرونده بود يك كتابخانه ي بزرگ به ديوار نصب بود كه كتاب ها به طور مرتب در قفسه جاي گرفته بود. يك گوشي آلبالويي رنگ روي ميز بود.

چند ضربه به در زدم. داخل شدم. كيوان روي صندلي گردانش نشسته بود و از پشت پنجره ي اتاقش عبور و مرور ماشين ها را در خيابان تماشا مي كرد. تا آنجا كه متوجه حضور من نشد. گل ها را روي ميز او گذاشتم. كيوان همچنان به من پشت کرده بود و مناظر بيرون را تماشا مي كرد. روي صندلي منتظر نشستم. چرخي زد. با ديدن گل ها هيجان زده شد. به احترام ايستاد. من نيز ايستادم. با هم سلام و احوال پرسي كرديم. با عجله روي ميزش را مرتب كرد.

کنار قفسه ی کتابخانه رفت و دزدانه خودش را در آینه ی کوچکی تماشا نمود.

با دست موهای روی پیشانی اش را عقب زد. هر دو نشستیم.

- خیلی خوشحالم کردین.

لبخند معنی داری زد. نگاهی به گل های مریم انداخت آنها را مرتب داخل

گلدان گذاشت.

- هیچ وقت نمی دارم خشک بشن. هر روز بهشون آب می دم.

این را گفت و نگاه مشتاقش را به چهره ام داد.

- اگر بگم امدم اینجا شما منو ویزیت کنید. دروغ آشکاری یه. ولی آمدم

موضوع مهمی رو بگم.

سکوت کرد و به انتظار حرف های من نشست.

- من می خوام برای شما بمونم.

دست روی سینه گذاشت. نفس عمیق و راحتی کشید. ایستاد. نگاه معنی داری

به من کرد.

- ازت ممنونم.

آنگاه کنار پنجره رفت. نگاهش را به آسمان پا شید و گویی زیر لب به خدایش

چیزی گفت. رو به من کرد. دستش را به میز ستون کرد.

- امروز بهترین روز زندگی منه.

دریایی از شور و شادی در چشمانش طغیان کرده بود.

شانه ام را بالا انداختم.

- خب من دیگه باید برم.

لبخندي بر لبانش راند. نگاه گذرابي به گل مريم کرد بعد گفت- بابت گل ها ممنونم.

- خواهش مي كنم. قابل شما رو نداره. مواظب باشيد خشك نشه. يكهو ديدن لازمتون شد.

ابروهايش را در هم گره کرد و به فكر فرو رفت. دستش را از روي ميز برداشت و در جيب روپوش سفيدش فرو برد. چند قدم به من نزديك شد و من از او فاصله گرفتم. دست گيره را گرفتم. ولي او خودش را به در چسباند. مقابلم ايستاد.

- اين گل ها بهترين هديه اي كه من تا به حال دريافت كردم. هيچوقت نمي دارم خشك بشن.

- چه اهميت داره. مواظب باشيد ريشه ي صداقت خشك نشه. از طعنه ي من دلگير شد.

- ولي قرار شد به هم اعتماد كنيم.

- و مراقب باشيم اعتماد نميره.

با اطمينان گفت- درسته.

لبخند تمسخر آميزي زد.

- شما پزشك ماهري هستيد. اما بازگر خوبي نيسديد.

- منظورتون رو واضح تر بگين.

- مهم نيست. در عوض من بازگر ماهري ام. مي تونم كمكتون كنم و نمي

دارم تما شاچي ها به هنرنامي دروغ كف بزنن و شادي كنند. اين صداقت كه

روي صحنه ي زندگي هنرنامي مي كنه و پيروزمندان از صحنه بيرون مي آد.

از من فاصله گرفت. روی صندلی نشست. دستش را درون موهایش فرو برد و به فکر فرو رفت.

خدا حافظی کردم و از اتاق خارج شدم.

فردا تکلیف همه چیز روشن می شود. فردا برای پنجره، برای رویاها و برای اعتماد روز سرنوشت سازی ایست.

امشب شب تقدیر خواهد بود باید احیا کنم و تا صبح بیدار بمانم.

من عاشق کیوانم اما وقتی آرزو می کنم او به خواستگاریم نیاید خنده ام می گیرد.

از پدر خواستم در خانه ی عمو از مهمان ها پذیرایی کنیم او نیز به اجبار پذیرفت حیاط خانه ی عمو بسیار بزرگ است و در دو سو بنا دارد هر دو ساختمان مقابل هم هستند وسط حیاط حوض بزرگی ایست که البته مدت هاست آب آن خشک شده و پر از درختان زرد رنگ پاییزی ایست درخت های عریان گرداگرد حیاط خانه را احاطه کرده اند.

برویم داخل ساختمان. اکنون پرده را عقب می کشم در پنجره ها را باز می کنم تا نسیم خنکی وارد سالن گردد روی تمام مبل ها میز و گلدان ها را گرد و خاک فراوان فرا گرفته.

باید همه جا را تمیز و مرتب کنم همه ی وسایل این خانه قدیمی هستند. از ضبط صوت گرفته تا تلویزیون. پدر و مادر هنوز نمی دانند چه کسی قرار است

به خواستگاري من بيايد. آن دو خوشحالند. اين مساله ي سرنوشت ساز ممکن است فاصله ي آنها را با روز ديدار ليلان كم كند.

راستي كيوان به خواستگاري چه كسي مي آيد؟ من يا ليلان!
شكوفه در قاب خيال كيوان دختري را نقاشي كرده كه شبیه ليلان است و نامش را مريم نهاده همان نام واقعي ليلان!

پدر و ليلا هر دو شاد و مسرور همراه ميوه و شيريني وارد صحن حياط شدند.
ليلا در رابست. پرده را جلو كشيدم. در سالن را به روي آن دو گشودم.
پدر پيشاني ام را ب*و*سيد و گفت- امروز بهترين روز دنياست.
ليلا ميوه و شيريني را بدست من داد. مكث كوتاهي كرد. آهي كشيد و گفت-
جاي مريم خالي!
- بله واقعا جاي مريم خالي. طفلي خبر نداره اينجا داره واسه ش خواستگار مي آد.

پدر كتش را در آورد. عينكش را برداشت و گفت- چي يه بار ديگه بگو.
اين جمله را با حساسيت خاصي بيان كرد. ليلا گوشهائش را تيز كرد و ناشكيبا منتظر پاسخ من شد.

- شوخي كردم. يعني منظورم اينه ما دو قلوبهستيم. براي من خواستگار بي آد.
مثل اين كه براي اون داره خواستگار مي آد.

پدر مجاب شد. ليلا خودش را به او نزديك كرد و آهسته گفت- اين دختر يه كم مشكوكه.

پدر من را کنار خود فرا خواند. مقابلش ایستادم. چشمانش را تنگ کرد و گفت- بینم تو واقعا می خواهی ازدواج کنی؟
میوه و شیرینی را روی میز گذاشتم.
- راستش رو بخواهین نه.

پدر کتش را به سینه ی من چسباند و با خشم گفت- ما رو مسخره ی خودت کردی؟
سکوت کردم.

- حالا ما هیچی اونا رو هم بازیچه ی خودت کردی.
این را لایلا گفت.

- نگفتم اصلا نمی خوام ازدواج کنم. خب من باید بینم این چه جور آدمی یه. بشناسمش بعد تصمیم بگیرم. درسته؟

لبخند رضایت بر لبان هر دو نقش بست. لایلا خودش را روی کاناپه رها کرد. نفس راحتی کشید و گفت- نصفه جونمون کردی. به هر حال اگه وضع مالیش خوب نباشه نمی دارم باهاش عروسی کنی. مگه از روی نعش من رد بشی.
پدر گفت- این حرفا رو ول کن. مهم اینه بتونه ستاره رو خوشبخت کنه.

گفتم- ببخشید دارم پرویی می کنم. ولی مهم نیست. بهتره بدو نید آینده من مال منه. همون طور که روح من از آن خودمه. جسم من از آن خودمه. کسی نمی تونه به زور برای من تعیین تکلیف کنه. اما می تونه منو راهنمایی کنه. حرف هر کس منطقی باشه، قبول. در غیر اینصورت من با کسی زندگی می

کنم که اونو دوست داشته باشم. چون مي خوام عاشقانه زندگي کنم، نه از روي مصلحت.

این را گفتم کت پدر را آویزان کردم. وارد حیاط شدم و به تنهایی پناه بردم.

فصل (۶)

باد مي وزد و به درختان *** و عريان بي رحمانه تازيانه مي زند. گريه ي برگ ها را حس مي کنم.

مقابلم درختي را مي بينم که برگي تنها از روي شاخه نگاهش را به تازيانه ي باد دوخته.

اي کاش مي توانستم به باد ها بگويم به او رحم کند،

ولي مثل اين که زمستان بهتر از من مي داند تنها ماندن درد بزرگي است، که مي توان آن را ب*و*سید و کناري گذاشت و من از تنهایی مي هراسم. مي دانم در کنار كيوان بودن زيباست! روياي او زيباست!

هنوز فرصت باقي ايست.

هنوز زمان امتحان به اتمام نرسيده.

منتظرم. منتظر تماس شکوفه يا خود كيوان حتما او با من تماس خواهد گرفت و بابت نيامدنش عذرخواهي خواهد کرد. من عشق را در چشمانش ديدم که بي پروا زندگي مي کرد.

راستي حواسم به شاخه نبود اکنون آن برگ را ديگر نمي بينم.

مثل اينکه زمستان کار خودش را کرد!

برگ تنهایی به زمین افتاد و به جمع ديگر برگها پيوسته، تا درد جدایی را با آنها تقسيم کند.

لیلا صحن حیاط را پیمود. کنار من آمد. هر دو مقابل هم ایستادیم. گوشی تلفن را بدستم داد.

- شکوفه س.

دست روی دهنی گوشی تلفن گذاشتم و هیجان زده گفتم - عالی شد! زنگ زده بگه نمی آن.

- از کجا می دونی؟ چرا خوشحالی؟

چشمانش را گشاد کرد. با دقت در چهره ام نگریست. خطوط هیجان را بار دیگر تماشا نمود.

- سر از کارت در نمی آرم. تو خیلی آتش پاره ای. می دونم یه نقشه ی دیگه زیر سر ته.

گوشی را دوباره به دستم داد. ایستاد تا مکالمه ی ما را گوش کند.

- سلام. می دونم چی می خوای بگی!

- سلام. یعنی این قدر منتظری! پس زیاد منتظرت نمی داریم. الان داریم آماده می شیم. می آییم.

قلبم به تندی می تپید. دست هایم می لرزید. اما غرورم آن را پنهان می کرد.

لیلا کنجکاو عکس العمل مرا تماشا کرد.

- جالبه، یعنی اونم می آد؟ خود کیوان!

- مگه قاره نیاد؟ خب ما داریم می آییم تو رو برای اون خواستگاری کنیم. مگه می شه خودش حضور نداشته باشه.

چشمانم قادر به حرکت نبود. گویی دیگر منجمد شده بود. مات و مبهوت نگاهم روی نقطه ای گره خورده بود.

نقطه ای دور و نامعلوم که در آن از دروغ و خیانت خبری نبود! گوشه‌ی تلفن از دستم به زمین افتاد. لیلای گوشه‌ی را از روی زمین برداشت و پرسید- چرا هل کردی؟
لبخندی بر لبانش راند.

- تو این جور مواقع معمولاً دختر پسرا هل می‌کنی. دست دیگرم را گرفت و کشان، کشان مرا با خودش به درون سالن برد.
- برو لباسات رو عوض کن. الان پیدا شون می‌شه.

می‌دانی؟ روزهایم دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد و احساس زیبایی که به کیوان دارم در حال جان دادن است!
اکنون زندگی رویاهایم در دستان اوست.
کاش می‌توانستم روی بال‌های آرزو پرواز کنم.

پشت در رویاها ایستادم. ناامید از در فاصله گرفتم. عارف نفس زنان خودش را به من نزدیک کرد. خورجینش را به دستم داد. و گفت- صبر کن تو باید منتظر بمونی تا در، این شهر برای همیشه باشی.
دستی را روی شانه ام حس کردم. هراسان از رویا بیرون آمدم.
- مهمونا آمدن. منتظر تو ان.

شكوفه اين را گفت. خنده هايش را به دست روياي خسته اي من سپرد و از من فاصله گرفت. مقابل آينه ايستاد و گفت - ليلا منو فرستاده پيشت.

مضطرب گفتم - كيوانم امده؟

به سمت من چرخيد، شال سفيدش را مرتب كرد.

- خب، آره.

در دلم غوغايي شد. تمام ستاره ها به زمين ريختند. مايوسانه خودم را به ديوار

چسباندم. نگاهم را به سقف دوختم و در همان حال روي زمين نشستم.

شكوفه با شتاب خودش را به من رساند و سرا سيمه گفت - چي شده؟ چرا

اينقدر به هم ريختي؟

- واسه اينكه دلم نمي خواد كيوان رو ببينم.

- چرا؟ چون دوستش نداري.

لبخند تلخي بر لبم نشست. نگاهم را به چهره ي نگران شكوفه دادم.

- اتفاقا دوستش دارم. دلم نمي خواد حس خجالت رو در چهره ي اون ببينم.

من نمي تونم برم پيش مهمونا. شكوفه يه كاري كن.

شكوفه دستم را فشرد.

- به خودت مسلط باش. اصلا چرا بايد كيوان خجالت بكشه؟

- داستانش مفصله.

ليلا وارد اتاق شد. با خشم مقابلم ايستاد.

- چت شده؟ ادا در آوردنت شروع شده. پاشو بيا پايين منتظرتن.

- من نمي تونم بيام.

لیلا چند قدم به من نزدیک شد. چشمانش را تنگ کرد.

- هان می دونستم نقشه ای زیر سر داشتی. ولی کور خوندی با آبروی خونواده بازی کنی.

این را گفت به سمت در رفت. دوباره به عقب برگشت - چرا به ما نگفتی قراره دکترا بی آد خواستگاری؟

شکوفه متعجب مرا نگرست.

- بینم تو کیوان رو می شناختی، پس چرا...

بقیه ی حرفش را خورد.

سوالش را بی پاسخ گذاشتم. لیلا رو به من کرد و گفت - نذار این دختر با آبروی ما بازی کنه، بعد معلوم می شه چه نقشه ای تو سرش بود.

لیلا اتاق را ترک کرد و نزد مهمانها برگشت. شکوفه دستم را گرفت و گفت - بریم پیش مهمونا. باید به لیلا ثابت کنی تو هیچ نقشه ای در سر نداشتی، جز یه شیطنت کودکانه. بینم حدس من درسته دیگه!

- کاش حدست درست بود! کاش کیوان همونی بود که من، ته رویا هام نقاشیش کرده بودم.

کمی جلوی آینه ایستادم. ظاهرم را مرتب کردم و همراه شکوفه داخل سالن پذیرایی شدیم.

یک زن میانسال که چادر مشکی اش را روی شانه انداخته بود و یک پیرمرد با موهای یک دست سفید روی کاناپه کنار هم نشسته بودند.

کامران نامزد شکوفه نیز کنار کیوان نشسته بود.

تمام نگاه ها به من خیره شد و من یک لحظه گرد و غبار دلم را زیر باران نگاه ها شستم.

مادر کیوان ایستاد. چند قدم به استقبال من آمد و در حالی که با نگاه مشتاقش مرا می ستود صورتم را ب*و*سید و ابراز خوشحالی نمود.

کامران نامزد شکوفه و پدر کیوان در این محفل حضور داشتند.

روی مبل مقابل کیوان نشستم. لحظه ای نگاهم را به او ندادم.

- عجیبه در تمام این مدت ما اصلا نمی دونستیم آقای دکتر داره می آد خواستگاری ستاره.

لیلا این را گفت و سپس سکوت کرد.

مادر کیوان گفت- مگه شما کیوان رو می شناختین؟

پدر پاسخ داد- خب بله. آقا کیوان علاوه بر اینکه پزشک برادرم بودن چند

روزی هم تو بیمارستان دخترم تحت نظر اون بود تب کرده بود تپش قلب داشت.

مادر کیوان با شیطنت گفت- پس کیوان فهمیده ستاره جون چرا قلبش تند می

زنه . واسه این که از ما خواست بی آییم خواستگاریش راستش ما غافلگیر

شدیم هیچ فکر نمی کردم کیوان ستاره رو بشناسه ما فقط فکر می کردیم ستاره

دوست عروسمون شکوفه س.

شکوفه سرش را به من نزدیک کرد و گفت- چرا به من چیزی نگفته بودی؟

سکوت کردم و پاسخش را ندادم.

یک لحظه نگاهم را به کیوان دادم. او کاملاً رنگ باخته بود و مدام عرق پیشانی اش را پاک می کرد و با نگاه بی قرارش حرکت عقربه های ساعت را روی دیوار مقابل می شمرد.

پدر کیوان گفت- بریم سر اصل مطلب.

نیرویی در من جریان یافت. گفتم- کدوم مطلب. ما که هنوز با هم صحبت نکردیم. نگاه متعجب اطرافیان در صورتم گره خورد لیلا با نگاهی مرا سرزنش کرد و آهسته گفت- مواظب رفتارت باش تو که این قدر پرو نبودی! لیلا گفت- ستاره دختر حساسی یه از بس آقای دکتر تو این مراسم ساکتی لابد دلگیر شده.

مادر کیوان به کمکم شتافت و گفت- اتفاقاً ستاره چون حق داره اونا باید با هم حرفاشونو بزنن.

کیوان نگاهی را از گل های قالی گرفت رو به پدر کرد و گفت- آقای صبوری اگر اجازه می فرمایین ما با هم صحبت کنیم. پدر به لبخندی اکتفا کرد. هر دو ایستادیم.

شکوفه گفت- حیاط مکان مناسبی یه. درست می گم؟

هر دو وارد حیاط شدیم. او نگاهی را به حوض که پر از برگ بی جان بود داد و در همان حال که مضطرب بود با خشم گفت- چی یه؟ منو کشوندی اینجا خردم کنی؟ سرزنشم کنی؟ تو منو می شناختی! اما سکوت کردی و منو با نقشه به اینجا کشوندی. آخه بگو چرا؟

- من یا تو؟ تو اعتماد رو در وجود من کشتی. تازه طلب کار هم هستی. اگه پیروزمندانه از صحنه ی زندگی بیرون نیامدی گ*ن*!ه* من چی یه؟

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد. سپس افزود- خیلی خب تو بردی . دیگه تموم.

این را گفت و با شتاب از من فاصله گرفت.

- نرو بمون و از شجاعت دفاع کن. بمون و بگو تا به حال چند نفر رو پشت درهای انتظار زندانی کردی؟ بگو من چندمین قربانی تو ام؟ تو که پول داری. زیبایی داری. شهرت داری. دیگه دردت چی یه؟ تو از جون قربانی هات چی می خواهی؟ اینو به من بگو. بگو قادر هستی قلب ها رو عاشق کنی و بعد بکشی.

چشمانش پر از اشک شد. وگفت- جز خدا هیچکس قادر نیست قلبی رو عاشق کنه.

- ولی آدمای تو تن عشق رو بکشن.

با اندوه به اشک هایم نگریست. وگفت- من هیچ وقت این کار رو نکردم اما تو اعتماد رو در وجود من کشتی. تو رویایی رو که خودت تو ذهنم ساخته بودی یه شبه نابود کردی.

چشمانش را تنگ کرد. گرد من چرخید وگفت- تو فکر کردی من احمقم. اسم اینجا رو گذاشتی شهرک ستاره. بینم اینجا شهرک ستاره س؟ پس چرا این قدر تاریک و بی روح؟

اینجا خیابون امیده؟ پس چرا گریه می کنی؟

اینجا کوچه ی خوشبختی یه؟

پس چرا صاحبش رفته خارج؟

قبل از اینکه وارد سالن بشی پدرت همه چی رو گفت، گفت اینجا خونه ی عموته. ولی از اولشم آدرسی که به شکوفه دادی کودکانه بود. شیطنت کودکانه ای بود. من با قلبم به اینجا نیومدم. من تنها و بدون اون اومدم. ادم تو شهرک ستاره ستاره ی دیگه ای رو کشف کنم. ستاره ای که حا ضره خجالت رو تو چهره ی من ببینه. ستاره ای که عشقم رو باور نکرد. می خوام مرگ غرورم رو ببینی؟ بیا این غرورم مال تو؟

اما بدون جنازه ی غرور آدمها به درد هیچکس نمی خوره.

- تو امدی خواستگاری یه مریم خیالی.

با خشم گفت- کدوم مریم؟

مقابلم ایستاد و نگاهش را به چشمانم سپرد و منتظر پاسخ ماند.

- همون مریمی که شکوفه تعریفش رو برات کرد. مریمی که سخت شبیه منه.

خنده ی تمسخر آمیزی کرد.

- من هیچ مریمی رو دوست ندارم. به من ربطی نداره اگه تو خواهری داری

کهلنگه ی دوقلوی توست!

محاله من دل به مریمی بدم که هرگز اونو نمی شناسم. من قلبم رو به دست

انسانی مطمئن می دم. ولی توبه من شک داری؟

- برای اینکه از یه طرف از من می خواستی برای تو همیشه بمونم. و از طرف

دیگه حاضر شدی بیای خواستگاری دختری که شکوفه اونو واسه ت انتخاب

کرده بود. خودت بگو نباید شک کنم.

لبخند تمسخر آمیزی زد.

- حالا تکلیف چی یه؟

- متاسفم می خوام پا روی قلبم بذارم. رویاهام رو دفن کنم. امشب شب سختی یه. باید تا صبح بیدار بمونم و برای آرزو هام لباس عزا بدوزم.
- عجله نکن. تو خیاط خوبی نیستی. بذار یه خیاط ماهر برای آرزوهات بهترین لباسا رو بدوزه.

- مثل کی؟

- کسی که تو امتحان وفاداری نمره ی بیست آورده ولی تو امتحانت رو بد دادی. اما مهم نیست من با چشم عاشقم خطای تو رو نادیده می گیرم. اما یادت باشه اگه خواستی از کسی امتحان صداقت بگیری نباید اونو روی صندلی دروغ بنشونی.

دستش را درون جیب کتش برد. عکسم را مقابلم گرفت.

- من خواستگاری مریم خیالی نیامدم. ادم خواستگاری ستاره.
عکسم را از دست کیوان کشیدم و با تعجب گفتم - این دست تو چی کار می کنه؟

- خب شکوفه به من عکس تو رو نشون داد. من فهمیدم تو ستاره ی منی!
اما سکوت کردم و اجازه دادم تو هنرمندانه منو به صحنه بکشونی. خودت گفتی می خوام قلبت رو دست انسانی مطمئن بسپاری ولی عزیزم فراموش کردی یه انسان عاشق همیشه مطمئنه. بهتره جنازه ی اعتماد رو از دوش قلبت برداری بذاری زمین. دیدی که تونستم جنازه ی اعتماد رو شفا بدم. دیدی که هنرمندانه از صحنه بیرون آمدم.

روی پنجه ی پا چرخى زد. موهایش را مرتب کرد و با دست به به عقب زد و افزود- دیدی که تقدیر تو رو به صحنه ی زندگیم آورد. پس برای من بمون. از شدت خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. با لحن آرامی گفت- می دونستم تو داری منو امتحان می کنی. می تونستم سر جلسه حاضر نشم ولی شدم تا تو روی برگه ی امتحانم نمره ی قبولی رو حک کنی. حرف های کیوان آرامش خاصی را به من القا نمود و به آرزوهایم مژده ی پرواز داد.

پرستوی زخمی احساسم در میان دستان عاشق او بهبود یافت و جان گرفت. هر دو مستانه خندیدیم و جنازه ی بدبینی را روی دوش باد فراموشی گذاشتیم. هر دو از هم طلب بخشش کردیم و بارها و بارها سوگند وفاداری خوردیم. حتی برای یک لحظه فکر آن مرد گل فروش به ذهنم راه نیافت. و من با خیالی آسوده به استقبال رویای کیوان رفتم. ما از قصه ای که سرنوشت برایمان می نوشت بی خبر بودیم و نمی دانستیم روزی یکی از ما ناخواسته به بی وفایی محکوم خواهد شد. خنده کنان صحن حیاط را پیمودیم و هنگام ورود به سالن خنده ها را در سینه حبس کردیم.

کیوان رو به مهمانها کرد و گفت- ما صحبت هامون رو کردیم. ما هیچ مشکلی نداریم.

مهمان ها همه دست زدند غبار دل هایمان را زیر عاطفه ی نگاه ها شستیم. هر دو نشستیم پدر گفت- روز عروسی ستاره برای ما بهانه ی خوبی یه که مریم رو دوباره دعوت کنیم.

مادر کیوان چشمانش را تنگ کرد و پرسید- مریم کی یه؟ شکوفه ضد و نقیض حرف می زد یه بار می گفت مریم یه بار می گفت ستاره! لایلا پاسخ داد- مریم خواهر دوقلوی ستاره س الان تو هتل زندگی می کنه داستانش مفصله.

پدر رو به کیوان کرد و گفت- آقای دکتر یادت باشه. من ستاره رو دست هر کسی نمی سپارم. باید از این به بعد مراقب ستاره ی من باشی. کیوان لبخند زد و به سکوتی رضایت بخش اکتفا نمود.

بعد از رفتن مهمانها لایلا در حالی که میز را مرتب می کرد رو به پدر کرد و گفت- پس آقای دکتر پسر خوبی یه وضع مالیش خوبه. فقط امیدوارم خونواده وفامیلاش روز عروسی لباس شیک و درست حسابی تهنشون باشه. با اون لباسای ساده و املی آبرومون رو نبرن.

پدر اعتنایی به او نکرد. و در رویای پدرانه اش برای عروسی من لباسی از جنس خوشبختی دوخت.

پدر کیوان یک کارمند بازنشسته و مادرش خانه دار است.

صمیمیت و صفا در خانواده ی آن ها حکم فرماست.

من این را در میان کلمات و جملات شیرین لعیا مادر کیوان به خوبی حس می کنم. آن ها هیچ کاری را بدون صلاح و مشورت انجام نمی دهند.

در هنگام سختی ها به کمک هم می شتابند و به یک دیگر مهر می ورزند.

کیوان به پول و ثروت چندان وابسته نیست. او دو روز در هفته بیمارانش را به طور رایگان ویزیت می کند.

و گاهی برای عمل بیماران کم درآمد دستمزدی نمی گیرد.
او معتقد است به دور از تجملات نیز می توان خوشبخت بود به شرط آنکه
قادر باشیم زیباترین خاطره ها را خلق کنیم و به آن عمر جاوید ببخشیم.

فصل (۷)

در جامعه ی امروز ما فاصله ی طبقات مسئله ی مهمی ایست.
اما نکته ی مهم اینست اختلاف طبقات از کجا سرچشمه می گیرد؟
پس در این میان تکلیف عشق چیست؟
آیا می توان عشق را به سرزمین فاصله ها تبعید کرد؟
وقتی عشق در قلب ها متولد می شود. و در قلب ها زندگی می کند، پس چرا
به فاصله اجازه دهیم احساسات ما را پشت میله های تردید زندانی کند؟

امشب شب سفیدرنگی من است. در تمام عمرم هیچ گاه شب سفید را در
خیالم این چنین زیبا نقاشی نکرده بودم.
تمام ستاره ها روی زمین حضور دارند. روی تن زندگیم ترانه باران است.
گوش کن، تو صدای شاد مهمان ها را می شنوی؟
امشب من و کیوان به عقد هم در می آییم و طبق سنت پس از چند ماه زندگی
مشترکمان را آغاز خواهیم کرد.
جشن نامزدی را در یک هتل برگزار کردیم.
کیوان کنارم می ایستد و به مهمان ها خوش آمد می گوید.

وقت آن است راز بزرگی را بازگو کنم. من عارف شهر رویاهایم را می شناسم. اکنون او نقاب را از صورتش برداشته و کلید در شهر را نشانم می دهد. عارف همان کیوان است!

آیا لیلان در مراسم عروسی من حضور خواهد یافت؟
یا اینکه سرنوشت برای ما قصه ی دیگری را خواهد نوشت؟
تا یادم نرفته این را هم بگویم امروز اولین کسی که نامزدی ام را تبریک گفت لیلان بود.
او با من تماس گرفت و حس خوشحالی اش را از کیلومتر ها فاصله به من انتقال داد.

لیلا گوشی تلفن همراهم را به دستم داد و گفت - تلفنت زنگ می زنه. از من فاصله گرفت و به جمع مهمان ها پیوست.
کیوان با شیطنت گوشی را از دستم گرفت و به گوشم چسباند.
مرد جوان سلام و احوال پرسوی گرمی کرد و بی مقدمه با لحن محترمانه ای گفت - من می خوام بی آم خواستگاری شما! آدرس خونه تون رو هم دارم. فردا تو حیاط دانشکده هم دیگر رو می بینیم. قبلش باید باهاش صحبت کنم.
بی درنگ دگمه را فشردم. کیوان نگران گوشی را از دستم کشید و پرسید - چی شد؟ چرا ناراحت شدی؟ چرا باهاش خداحافظی نکردی؟ کی بود؟
دستپاچه گفتم - نمی دونم زنگ زده بود بهم تبریک بگه.

با حساسیت گفت- ولی مثل اینکه از تبریکش خوشحال نشدی. شایدم
تهدیدت کرد؟

- چرا باید تهدیدم کنه؟

خنده ی کوتاهی کرد.

- منو ببخش ولی عکس العملت اینو نشون می ده.

خونسردی ام را حفظ کردم و بی اعتنا به شب تاریکی که در انتظارم بود شب
سفید را با تمام وجود در آغوش کشیدم. و شادی ام را با کیوان تقسیم کردم.
فردای آن روز بعد از اتمام کلاس وارد صحن حیاط دانشکده شدم. روبروی
کتابخانه روی نیمکت نشستم. با دقت اطراف را کاویدم.

از دور مرد جوانی با یک دسته گل رز خودش را به من رساند. آن سوی نیمکت
نشست. لبخندی زد و گفت- ممنوم که سر قرار آمدی؟
این را گفت دسته گل را مقابلم گرفت.

- متاسفم نمی تونم قبول کنم. احساس گ*ن*ا*ه داره تن زندگیم رو می
لرزونه. امدم بگم دیشب که تو زنگ زدی جشن نامزدی من بود.

دسته گل را کنار من گذاشت و گفت- قصه ی تلخی یه!

هنگام بیان این جمله فرصت یافتم چهره ی او را به دقت بینم و تازه متوجه
شدم او همان مرد گل فروش است. گفتم- اما برای من قصه ی شیرینی یه!
او با تمسخر خندید.

- من داریوشم می شناسی که؟

- نه من فقط دو سه دفعه امدم از شما گل خریدم. گ*ن*ا*ه که نکردم. لطف
کنید دیگه مزاحم من نشید.

لبخندی زد و گفت- انتظار داری باور کنم تو نامزد داری؟

- چه تو باور کنی و چه باور نکنی مهم اینه من به تو اجازه نمی دم دیگه وارد صحنه ی زندگیم بشی.

ایستادم و بی آنکه کلام دیگری بگویم از او فاصله گرفتم. با قدم های تند خودش را به من رساند.

مقابلم ایستاد. یقه ی پیراهن سفیدش را که از پس کاپشن لی بیرون زده بود مرتب کرد. دستش را میان موهای فرو برد. نفس زنان گفت- پس حرف آخرته؟

بی اعتنا از او فاصله گرفتم. به دنبالم آمد و گفت- راه دیگه ای هم وجود داره و اون این که عشقم رو به تو ثابت کنم و تو بین ما یکی رو انتخاب کنی. هر کس عاشق تره.

- من برای همیشه انتخابم رو کردم.

گرد من چرخید. مقابلم ایستاد. به اجبار ایستادم. در چشمانم زل زد و در حالی که عکس خودش را در چشمان من تماشا می کرد گفت- پس منتظر باش زندگیت بلرزه. این را گفت و با خشم از من فاصله گرفت.

من نیز به دنبال او فریاد زدم- اگه بار دیگه مزاحم من بشی زنگ می زم پلیس! به عقب برگشتم و دوباره روی نیمکت نشستم. هنوز گل های رز روی نیمکت بود. نگرانی بر تمام وجودم حکم می راند.

گل ها را با خشم پرپر کردم. زیر پایم فرشی از گلبرگ شد. با دست صورتم را پوشاندم. طولی نکشید دستی را روی شانه ام حس کردم.

هراسان به عقب برگشتم. کیوان با گشاده رویی شاخه ی گل مریمی به من داد. سلامی کرد و بی تعارف روی نیمکت کنارم نشست.

سراسیمه گفتم - منو چطور شناختی؟

- تو اگه با نقاب هم صورتت رو بیوشونی من بین میلیون ها ستاره می شناسمت.

و گفتم - و منم بین تمام سیاره های آسمون فقط کیوان رو می شناسم. هر دو خندیدیم.

- راستی هیچ توجه کردی؟ کیوان و ستاره هر دو آسمانی اند! این را گفت. آن گاه گل برگ های زیر پایش را لگدکوب کرد. دست مرا میان دستانش نهاد. گفت - مثل این که دوستش نداری. هراسان دستم را از میان دستان مردانه اش بیرون کشیدم و مضطرب گفتم - کی رو؟

با لحن کنایه آمیزی گفت - همون که برات گل آورده؟

- وقتی امدم این گلبرگ ها اینجا بود؟

نگاه نگرانش را به چشمان غمگین من دوخت.

- مطمئن!

- نمی دونم. دوست داری مطمئن باش. دوست نداری مطمئن نباش. ولی

مهم این که من جز تو کس دیگه ای رو دوست ندارم.

نفس راحتی کشید. و به نیمکت تکیه داد.

چطور می توانستم مردی را که دوستش داشتم به جنگ عاطفه دعوت کنم. بیان چنین واقعیت تلخی، می توانست غرور و اعتمادم را پشت میله های بدبینی زندانی کند. ستون زندگیم را سست کند.

ای کاش اعتماد می توانست نفس راحتی بکشد! غرور سرش را بالا بگیرد و چشمانش را به پنجره ی عاطفه بدوزد!

افسوس که آن مرد با آمدنش تن رویاهایم را لرزاند.

با تمام قدرت ترس را در وجودم کشتم و به بال های خیالم اجازه دادم بر فراز آرزوها پرواز کنند.

دستان مردانه ی کیوان را میان دستانم جای دادم و هر دو از روی نیمکت بلند شدیم و از دانشکده بیرون رفتیم.

کیوان در اتومبیل را گشود. پشت فرمان نشست. صندلی جلو نشستیم و به آن تکیه دادم. او اتومبیل را روشن کرد.

اتومبیل از میان درختان عریان به سمت خیابان بهار خزید. کیوان اتومبیل را مقابل منزل نگه داشت. در را گشودم. هنگام خداحافظی او نگاه عاشقانه ای به

من کرد و افزود- باورم نمی شه بدست آوردم و تو برای من موندی؟

- منم باورم نمی شه قراره همیشه در کنارت بمونم. همه چیز به آسونی و به خوبی پیش رفت.

ما به قصر آرزوهایمان و یکی شدن رسیدیم. دست هم دیگر را به گرمی فشردیم و از هم خداحافظی کردیم.

ایستادم و به آخرین نقطه ای که اتومبیل کیوان در آن محو می شد خیره شدم.
کلید را در قفل چرخاندم. مرد جوانی من را صدا زد.

- سلام.

به عقب برگشتم. داریوش لبخند زد و گفت- می تونم کمکتون کنم؟

با لحن تندی گفتم- احتیاجی به کمک شما ندارم.

- گفتم شاید نتونید قفل خونه تون رو باز کنید.

- شما بهتره نگران خودتون باشید و یاد بگیرید چطور قفل در انسانیت رو باز

کنید.

با لحن کنایه آمیز گفت- جدی؟ شما می تونید کمکم کنید؟

- بگین با کدوم کلید دروازه ی دلتون به روی من باز می شه؟ کلید ثروت،

عشق، زیبایی، من همه ی اینا رو دارم.

- کلید گشوده شدن قلب من تو دست کیوان. دیگه دست هیچکس به اون

نمی رسه.

کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت. سپس هراسان گفت- کیوان؟

آن گاه خنده ی مستانه ای کرد. دزدانه اطراف را کاوید. ماشین ها به کندی از

کنارم می گذشتند. هوا تقریباً ابری بود. پارک تا حدودی خلوت به نظر می

رسید. گفت- قصه ی رمانتیک یه. پس کلید قلب شما دست مردی به اسم

کیوان. ولی این کلید رو من از اون خواهم ربود.

این را گفت منتظر عکس العمل من شد.

وارد منزل شدم و با خشم در را به روی او کوبیدم.

ساخته شده در سایت رمانسرا

نمی دانم چگونه او را از خودم طرد کنم!

آیا با زهر بی اعتنایی رویای کودکانه ی آن مرد سرکش و ه*و*سباز خواهد مرد؟
آن شب کیوان برای شام به منزل دعوتم کرد.

خانه ی کیوان در یک ساختمان سه طبقه است. کف تمام اتاق ها فرش ماشینی ایست و یک قالیچه ی نفیس وسط اتاق جلب توجه می کند. که آن را مادر کیوان در جوانی اش بافته.

بر روی دیوار قاب عکس کیوان و لعیاست.

دو دست مبل ساده در سالن پذیرایی ایست.

لعیبا خوش رویی از من مهمان نوازی گرمی کرد. روی مبل نشستم. لعیبا به آشپزخانه برگشت و مرا تنها گذاشت.

هنوز کیوان از مطب برگشته بود از فرصت استفاده کردم مقابل عکس های خانوادگی آن ها که به دیوار مقابلم نصب بود ایستادم.

نگاهم بر روی یک قاب گره خورد. کیوان و سطر سبزه زار ایستاده بود و در دو سوی او دو مرد جوان ایستاده بودند. یکی از مردها داریوش بود و دیگری مرد قد بلندی بود با موهای بور که من هیچ گاه او را ندیده بودم.

دست هایم می لرزید و پاهای لرزانم را به سختی روی زمین ستون کرده بودم.
لعیبا به اتاق برگشت و در حالی که هنوز سینی چای را روی میز نگذاشته بود گفت- این عکس متعلق به کیوان با دوستاشه. توی شمال انداخته. لعیبا این را گفت سینی را روی میز گذاشت و روی مبل نشست. او متوجه چهره ی رنگ

پریده و مضطرب من نشد و افزود- بیا بشین الان کیوان پیداش می شه و می تونید هم دیگه رو سیر ببینید.

خندید و برای خودش حبه قندی برداشت و جرعه ای چای نوشید. روی کاناپه مقابل لعیان نشستم و سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. لعیان چشمان آبی اش را تنگ کرد. سرش را به من نزدیک کرد و با شیطننت گفت- الان کیوان پیداش می شه می دونم منتظرت نمی ذاره.

در دلم غوغایی بود. عکس داریوش کنار کیوان فکرم را می آزد.

لعیا چنان غرق شادی بود که متوجه حالات من نشد.

زنگ خانه نواخته شد. لعیان به طرف گوشی اف.اف رفت. طولی نکشید دوباره برگشت و در حالی که دکمه ی پالتوی کرمی رنگش را می بست با چشمان براقش مقابلم ایستاد و افزود- کیوان داره ماشینش رو می ذاره پارکینگ الان می آد بالا. امشب ما خونه ی عموی کیوان شام دعوتیم. شوهرم رفت. من موندم تو رو بینم بعد برم. تو مهمون کیوان هستی البته غذا رو آماده کردم. چیدن میز شام دیگه با خودته. کنارم آمد گونه ام را ب*و*سید و از من فاصله گرفت. کیوان وارد سالن شد. جلوی آینه رفت موهایش را مرتب کرد. نزد من آمد دست مرا به گرمی فشرد. و با لحن عاشقانه ای خوش آمد گفت. لعیان کنار او ایستاد سرش را به سینه ی کیوان چسباند و در حالی که اشک شوق می ریخت گفت- خوشحالم که ستاره رو کنار تو می بینم.

این را گفت از آغوش گرم کیوان جدا شد.

رو سری اش را سر کرد. خدا حافظی کرد و از منزل خارج شد. کیوان با نگاهش لعل را تا در خروجی بدرقه کرد. سپس کنار من نشست دستش را دور گردنم انداخت. به چشمانم زل زد و افزود- خوشحالم که می بینم.

هر دو لبخند زدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود. کیوان ایستاد کنار پنجره رفت پرده را عقب کشید.

چراغ ها را خاموش کرد و به نود مهتاب اجازه داد تا گشتی در خانه بزند. نزد من برگشت. دست مرا گرفت و به سمت پنجره کشاند. هر دو به نور ماه خیره شدیم.

- ستاره و کیوان هر دو آسمانی اند.

این را گفت تبسم شیرینی کرد و در نور نقره ای ماه در چشمانم نگریست.

- ما از امشب به هم قول می دیم تا انتهای زندگی عاشق بمونیم.

- و تو همیشه و در همه جا به یاد من خواهی بود. حتی اگر مجبور بشی بدون من به سفر کوتاه بری!

- من هیچ سفری رو بدون تو نمی رم. دلم می خواد همیشه و همه جا در کنارم باشی.

- و اگه در شرایطی قرار گرفتی که مجبور شدی.

او در ادامه افزود- لحظه به لحظه به یادت خواهم بود.

دستم را گرفت. انگشتم را به سمت ستاره ای کنار ماه راند و گفت- اگر شبی از هم دور بودیم به یاد هم ستاره ای که کنا ماهه نگاه می کنیم.

هر دو خندیدیم.

ماه از پشت پنجره ی تاریک شب نگاه ساکتش را به ما دوخته بود.

- بهتره چراغ ها رو روشن نکنی. من نور ماه رو خیلی دوست دارم.

روی لبه ی پنجره نشست. من نیز مقابل او نشستم. گفت- نور اتاق کمه.

از لبه ی پنجره پایین آمد. دست مرا گرفت. موقتا چراغ ها را روشن کرد. مرا به اتاقش برد و از قفسه ی کمد دو شمع برداشت. یکی از شمع ها را به دست من داد. دوباره در کمد را بست. سراغ کبریت رفت. اندکی بعد نزد من برگشت و هر دو به سالن برگشتیم. دوباره چراغ ها را خاموش کرد.

کبریت را کشید با چرخش انگشت کبریتی روشن کرد. هر دو شمع ها را روشن کردیم. نور شمع رقصان سایه اش را به دیوار اتاق کوید.

هر دو شمع را داخل جا شمعی روی میز گذاشتیم.

کیوان مرا کتر خود نشانده. دست دور گردنم انداخت و گرمی نفس های عاشقانه اش را به من هدیه کرد.

دهانش را به منظور ابراز سخنی گشود. ولی سکوت کرد و منتظر ماند من اولین جمله را بر لبانم جاری کنم.

- دوست داشتن حس زیبایی یه نه؟

خندید.

- و روح انسان رو مسحور می کنه.

ابروهایش را گره کرد و با حساسیت پرسید- راستی جز من کسی تو رو دوست داشت؟

- نمی دونم!

با نگرانی گفت- مگه می شه ندونی؟

- چرا؟ خوب طبیعی به. شاید خیلی ها منو دوست داشته باشن ولی مهم اینه برای زندگی مشترک من فقط تو رو دوست داشتم.

یک لحظه فکر داریوش به ذهنم راه یافت. ترس بر تمام وجودم حکم راند و بهترین شب زندگی ام را به دست پیکر شمع سپرد.

کیوان متوجه حالت دگرگون من نشد. با حساسیت مردانه اش پرسید- بگو موضوع چی یه؟ تو ناراحت شدی؟

- نه چرا ناراحت بشم.

نگاهش را به نور شمع داد. سپس افزود- راستش صحنه ی اون روز تو دانشکده اصلا طبیعی نبود. همون روز که زیر پات پر از گلبرگ بود.

- بهتره اون صحنه رو فراموش کنی.

- مطمئن باشم. مسئله ای در میان نیست؟

به اجبار گفتم- آره.

کیوان مایوسانه آهی کشید و با تردید گفت- ما هیچ وقت از هم جدا نخواهیم شد.

آن گاه در چشمانم زل زد. اشک های گونه اش را سترد و با نوک انگشت اشک های گونه ی مرا زدود و گفت- هر دو کنار هم خواهیم موند و در کنار هم خواهیم مرد. من خیلی دوستت دارم ستاره.

- مرگ و زندگی دست خداست ولی من به تو قول می دم تا آخرین لحظه با تو بمونم. نمی دونم چه جوری ولی انگار یه نیرویی به من می گه می تونم در کنارت بمونم. حتی اگه مرگم فرا رسیده باشه. اما تو منو فراموش کن و با

هرکس که لایق زندگی با توست زندگی کن و این حس زیبا رو دوباره در آغوش بکش.

کیوان دوباره اشک گونه اش را سترد و گفت - ولی جز تو هیچ کس شایسته ی زندگی با من نیست. من فقط عشق رو نثار ستاره می کنم و بس. من هرگز بی ستاره عاشق نخواهم شد.

دستم را میان دستانش فشرد و گفت - کمکم کن ستاره. بذار باور کنم تو از آن من شدی و تا ابد برای من خواهی موند.

این را گفت لبخند شیرینی روی لبان کوچکش راند.

- بیا امشب از آرزو هامون بگیم.

- و قول بدیم هیچوقت نذاریم روی عکس آرزو هامون غبار بی اعتنائی بشینه.

کیوان پیشانی ام را ب*و*سید.

گفتم - تو باید یه قولی به من بدی. باید مراقب باشی کلید قصر خوشبختی ما دست هیچکس نیافته.

کیوان پذیرفت.

نفس راحتی کشیدم و سرم را به سینه ی کیوان چسباندم. هر دو برای هم از آرزوهایمان گفتیم.

آیا داریوش کلید را از دست کیوان خواهد ربود؟

راستی تو می دانی؟ کدام یک از ما پیمان شکنی خواهد کرد؟

من و کیوان چنان غرق صحبت بودیم که نفهمیدیم عمر شمع ها چگونه پایان یافت!

آن دو شمع آخرین نفس هایشان را به شیرینی رویاهای ما تقدیم کردند.
کیوان چراغ‌ها را روشن کرد. هر دو میز شام را آماده کردیم و بعد از صرف شام
او مرا به منزل رساند.

فصل (۸)...

فصل (۸)

با من به قصر رویاهایم بیا. خوب تماشا کن.
ساختمان‌ها سر به آسمان غرور می‌سایند. و به ساکنین خوشبخت خود می
بالند. من نیز یکی از ساکنین شهر خوشبختی‌ام.
اگر چه کلید ساختمان هنوز در دستان کیوان است. این اوست که قادر است
در را برویم بگشاید. بدون او دروازه‌ی این شهر به رویم بسته خواهد شد.

امشب من و کیوان هر دو در یک مهمانی مفرح هستیم.
جشن عروسی شکوفه و کامران در یک تالار برگزار است.
مهمان‌ها پایکوبی می‌کنند. موسیقی شاد در فضای اینجا طنین انداز است.
لیلا و پدر نیز در این محفل حضور دارند.
شکوفه در لباس سپید عروسی همچون فرشته‌ای زیباست!

کنار شکوفه ایستادم. در میان مهمان‌ها کمی دورتر از ما بار نگاه یک مرد روی
صورت‌م سنگینی می‌کند.

شکوفه با انگشت داریوش را نشانم داد و متعجب از او پرسید- اون کی‌یه؟

- نمی دونم کی یه؟ باور کن خوب نمی شناسمش.
این را گفتم و زیر لب چند ناسزا نثار داریوش کردم.
شکوفه در حالی که به مهمان ها لبخند می پراکند. آهسته گفت-
مرتیکه ی هیز خجالت نمی کشه. از اون موقع تا حالا زل زده به تو. به کیوان
بگو بزنه تو گوشش چشم چرونی یادش بره.
- محل نده شکوفه. بهتره من برم یه جایی که اون نتونه نگام کنه.
از شکوفه فاصله گرفتم. گوشه ای ایستادم و پایکوبی مهمان ها را تماشا کردم.
کیوان کنارم ایستاد و با حساسیت پرسید- طوری شده؟ انگار ناراحتی؟
سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم.
- نه یه کم کسالت دارم. دوست دارم برم خونه.
- وجود کسی اینجا آزارت می ده؟
سئالش را بی پا سخ گذاشتم. قبل از آنکه سخنی بر لب جاری کنم. او پیش
دستی می کرد و حرف هایم را بر زبان می راند.
بعد از سکوتی طولانی پرسیدم- چطور مگه؟
دست به سینه روبرویم ایستاد. و افزود- آخه این عجیبه. آدم تو محفل جشن
وشادی بهترین دوستش، یکهو بخواد محفل رو ترک کنه.
سکوت کردم. او دیگر سوالی نپرسید و نگاهش را به مهمان ها داد.
فکری در ذهنم جرقه زد. نگاهم را به چشمان کیوان سپردم. لبخندی نثارش
کردم و گفتم- کیوان! من اینجا می مونم. می خوام کنارت باشم.
چهره اش را به لبخند رضایت بخشی آراست. دست هم دیگر را گرفتیم.
گفتم- بهتره بریم به مهمونای تازه وارد تبریک بگیم.

او نیز پذیرفت. قلبم به تندی می تپید. در دلم آشوب سختی بود. انگار تمام ستاره ها به زمین ریخته بودند و با شتاب برای مرگ رویای داریوش لباس عزا می دوختند.

کنار کیوان ایستادم. عشق در چشمان داریوش، جان می سپرد.

کیوان من را به او معرفی کرد.

- نامزدمه ستاره.

نگاه گذرایی به من کرد و با بغضی گفت- تبریک می گم. امیدوارم زوج خوشبختی باشید.

هنگام بیان این جمله نگاه سردش را به من داد.

هر دو از داریوش فاصله گرفتیم. این صحنه می توانست داریوش را برای همیشه از زندگیم بیرون کند.

ولی افسوس که او از صحنه نرفت. او در صحنه ماند تا تمام چراغ های خوشبختی را خاموش کند و در قلب تاریکش خانه ای از جنس خیانت بسازد.

بعد از اتمام جشن، عروس و داماد سوار اتومبیل شدند. اتومبیل آن ها با گل و ربان رنگی تزئین شده بود. کیوان مرا سوار اتومبیل کرد.

و از من خواست اتومبیل کامران و شکوفه را تا خیابانی که به منزلشان منتهی می شود بدرقه کنیم.

هر دو شاد بودیم. ربان های رنگی در دست باد می رقصید.

کیوان مرا تا منزل رساند.

پدر و لیلا زودتر از من به منزل آمده و خواب بودند. یکی از چراغ‌ها را روشن کردم. هنوز از پله‌ها بالا نرفته بودم که تلفن همراهم زنگ زد. دستم را درون کیف مشکی ام فرو بردم. گوشی را برداشتم.

دگمه را فشردم. صدای داریوش در گوشی پیچید- نقشه ات عالی بود.

- شما کی هستین؟

- داریوش

روی یکی از پله‌ها نشستم.

- حرف حساب؟

- می‌خوام کلید قلبت رو از کیوان بگیرم.

- توروانی هستی؟

این را باخشم گفتم و دگمه را فشردم. گوشی تلفن همراهم را خاموش کردم. دستم را زیر چانه صلیب کرده و به فکر فرو رفتم.

همیشه آرزو داشتم، همسر در تمام مراحل زندگی یار و یاورم باشد و این تنها مشکلی بود که برای حل آن عاجز بودم و نمی‌توانستم از کیوان طلب یاری کنم.

اگر سخنی از علاقه‌ی داریوش به میان می‌آوردم ستون زندگی ام سست می‌شد و غرور مردانه‌ی کیوان در حضور عشق من جان می‌سپرد.

داریوش مرد ثروتمندی بود و ای کاش چهره‌ی زیبای او با افکار و عقایدش بیگانه نبود.

او در دلش خانه‌ای از جنس خیانت ساخته بود و گمان می‌کرد عشق را می‌توان در زندان خیانت محصور کرد.

سه ماه از نامزدی من و کیوان می گذرد. دیگر اثری از داریوش و تهدیدهایش نیست.

هر دوشاد و مسرور برای هم از گذشته و آینده می گوئیم.
ما تپش قلب هایمان را به دست آرزوهایمان می دهیم.
کیوان تصمیم گرفت چند روز مطب را تعطیل کند. تو مصرانه از پدر می
خواهد از اداره مرخصی بگیرد و دست جمعی به سفر کوتاه برویم.
قرار است بعد از مسافرت زمان مراسم عروسی را تعیین کنیم.
آیا او مرا به قصر دیگری خواهد برد؟

آیا دست مرا برای همیشه در دست کیوان خواهد نهاد؟

فصل (۹)

امواج رقصان دریا قطرات آب را به دامن ساحل می پاشند.
نگاه کن! نمی دانم تو تا به حال به پیراهن ساحل خیره شده ای یا نه! به هر
حال، اینجا ساحل پیراهنی از جنس حریر آبی به تن دارد.
غروب نگاه ساکنش را به ما دوخته. هر دو کنار ساحل می ایستیم و به قطعه
سنگی بزرگ تکیه می دهیم.

غروب لحظه ای نگاهش را از ما بر نمی دارد.

دست هایمان میان دست اوست. گویی تمام دنیا از آن من است.

کیوان مرد رویایی و با ابهتی ایست.

او با هر کلمه ای روحم را مسحور می کند.

روی قطعه سنگ می نشینند. دستم را می گیرد و مرا کنار خود می نشاند.

هر دو به دور دست ها خیره می شویم.

جایی که غروب عکس خودش را در آب تماشا می کند.

یک نکته برایم بسیار جالب است. نکته ای که شاید کمتر کسی به آن توجه

داشته باشد. امروز همه ی ماهی ها برای تماشای ما به ساحل آمده اند و دوباره

به دریا برگشتند.

براستی چرا ماهی ها شتافتند قصه ی دو عاشق را از نزدیک تماشا کنند؟ به هر

حال ما برای ساکنین دریا یک صحنه ای واقعی را به تماشا گذاشته ایم!

نگاه کیوان روی رقص موج هاست.

- بهتره برگردیم ویلا.

این را گفتم و پای راستم را بر روی پله ی کوچکی گذاشتم. کیوان دوباره مرا

کنار خود نشاند.

- عجله نکن. الان می ریم.

لبخند شیطنت آمیزی بر لب نشاند.

- نکنه شب از دریا می ترسی؟

- دریا بی آزاره. اونی که باید ازش ترسید دردان دریایی اند. ممکنه غافلگیر مون

کنن.

- به هر حال ما چیزی نداریم که از دزدیده شدنش بترسیم.

- واقعا تو این فکر رو می کنی؟

متعجب نگاهم کرد.

- مگه تو چیزی همراهته؟

- آره.

- چرا به من نگفتی؟ چشمام رو می بندم. اگه چیزی تو جیبته در بی آر، رو کن.

متاسفم عزیزم تو جیب جا نمی شه.

ابروهایش را بالا برد و با شیطنت اطراف را کاوید.

آنگاه با لحن شوخ گفت- پس اینطور تو جیب جا نمی شه. نکنه همون جایی که من توش سرک کشیدم.

دستش را از جیب پالتوی چرم مشکپاش بیرون آورد و گفت- به هر حال کسی نمی تونه قلب من رو با تو به اسارت ببره تا مروارید های عشق رو بدزده.

- خوب تونستی فکر منو بخونی. ولی قرار نبود حرف های ترسناک بزنی.

خندید و افزود- نترس ما به کمک هم دزدان دریایی رو شکست می دیم.

تلفن همراهم زنگ زد. گوشی را از جیب پالتوی مشکی ام بیرون آوردم دگمه را فشردم. صدای مرد بیگانه ای در گوشی پیچید.

- سلام. امیدوارم بهت خوش بگذره و از دزدان دریایی ترسی. اگر ترسیدی برگرد همون ویلای من!

این را گفت و سپس خنده های بلند و مستانه ای سر داد. گوشی را گذاشت. بوقهای ممتد گوشم را آزد. دگمه را فشردم.

نگران و مضطرب به نقطه ای خیره شدم. نمی دانم کجا؟

شاید روی شانه ی موجی؟ روی حباب قطره ای آب؟

کیوان متعجب پرسید- کی بود؟

- رئیس دزدان دریایی.

حرف مرا جدی نگرفت و آن را شوخی پنداشت.

- تهدید کرد؟

- نه اتفاقاً منو به آرامش دعوت کرد. گفت ((هر وقت از دزدان دریایی ترسیدم

برگردم ویلا.))

- عجب دزد احمقی. آخه کدوم دزد راه رهایی رو به کسی که قماره چیزی ازش

بدزده نشون می ده؟

- این ممکنه یه علامت باشه.

- علامت چی؟

- نقطه ی آغاز یه نقشه ی شیطانی!

- حالا خودش رو معرفی نکرد؟

- دزد که خودش رو معرفی نمی کنه.

هر دو خندیدیم. بی اعتنا به دست تقدیر که بی رحمانه برای آرزوهای ما

طناب دار می بافت.

کمی سکوت کردیم. چند قو بالای سرمان به پرواز در آمدند و آواز آن ها

سکوت ساحل را شکست.

کیوان نگاهش را به آن ها داد. آن گاه از من خواست هر دو سکوت کنیم و به

آواز قو گوش دهیم.

دسته ی قوها از ما فاصله گرفتند و در آسمان دریا در نقطه ای نامعلوم نا پدید

شدند. کیوان گفت- هیچ می دونستی اگه جفت یکی از قوها بمیره دیگری

اونقدر آواز می خونه اون قدر گریه و شیون می کنه تا از پا در آد؟ به نظر من
شکارچیان قو باید به اعدام محکوم بشند. کارشون واقعا بی رحمانه س.

- شاید بی خبرند.

- ممکنه.

پرسیدم- ویلایی که ما توش ساکنیم متعلق به کدوم دوسته؟

- داریوش.

قلبم به تندی تپیدن گرفت. کیوان به فکر فرو رفت. کلیدی از جیب پالتو بیرون
آورد آن را به درون دریا پرت کرد.

- چی بود؟

- دست کلید ویلای داریوش.

- چرا این کارو کردی؟

- یه حسی بهم می گه دزد دریایی نزدیک ماست.

آیا او از علاقه ی داریوش مطلع است؟ چطور می توانم با بیان حقیقت قلب
پاک او را بیازارم و غرورش را در حضور ساکنین دریا به صلیب بکشم؟

چاره ای نیست. داریوش به ناچار از زهر بی اعتنائی من خواهد نوشید و رویای
سیاهش خواهد مرد!

بی شک بعد از عروسی من و کیوان, فکر مرا از مخیله اش بیرون خواهد راند!

کیوان بی مقدمه پرسید- راستی منو کامران اصلا شبیه هم نیستیم نه؟

- نه.

گفتم- ولی منو لیلان شبیه هم هستیم. مثل سببی که از وسط به دو نصف شده. مثل دو تا عروسک که بینده و سوسه می شه هر دوی ما رو از آن خودش کنه. اما من این ترس رو پشت در حقیقت جا گذاشتم و هیچ گاه به دوش نکشیدم.

خندید و گفت- چرا. چون تو دو تا کشور مختلف زندگی می کنید؟
- کیوان تو رو خدا سر به سرم نذار. من جدی حرف می زنم. به هر حال دل جا و مکان سرش نمی شه. یکهو دیدی رفت تو قلب آفریقا. اونجا از کسی خوشش اوامد.

دستم را فشرد و گفت- به نظر من اگر صد تا ستاره هم کنار هم بایستند و هیچ تفاوتی بین اونا نباشه من ستاره ی خودم رو بین تمام اونا می شناسم.

- ولی باید مراقب باشی از هر آسمونی ستاره نچینی!

- منظورت چی یه؟

- منظورم اینه اگر می خوای دنبال ستاره ی خودت, بگردی. باید بری آسمون هفتم.

- حالا بدون آسانسور می شه به اونجا رفت؟

- عزیزم با نردبان احساس همه جا می شه رفت.

هر دو خندیدیم و از روی قطعه سنگ پایین آمدیم و کنار ساحل قدم زنان دوباره صحبت کردیم.

- کیوان! به من می گی این داریوش کی یه؟

با حساسیت مردانه اش پرسید- چطور مگه؟

مضطرب گفتم- هیچی! اصلا نگو.

خونسردی اش را حفظ کرد و گفت- هان چون کلید داریوش دست من بود پرسیدی نه؟ الان بهت همه چی رو می گم. منو داریوش از بچه گی هم دیگر رو می شناختیم. اونا خونه شون یه خیابون از ما بالا تر بود.

ما تو یه کوچه ی کاهگلی زندگی می کردیم. ولی تو نمی دونی اونجا چه صفایی داشت.

عصرا زنا جمع می شدن کوچه رو آب پا شی می کردن و جارو می کشیدند. بوی کاهگل همه جا می پیچید.

حیات خونه ی ما کوچیک بود و یه باغچه ی کوچیک داشتیم که توش گل یاس کاشته بودیم. خلاصه گل یاس شاخ و برگش رو انداخته بود دوش دیوار. کوچه پر بود با عطر گل یاس.

یه خونه ی خیلی کوچیکم داشتیم که توش فقط چند تا ماهی قرمز زندگی می کردن. سه تا اتاق کوچیک و چند تا پنجره که درش به روی حیات باز می شد. سارا مادرم بود.

متعجب پرسیدم- سارا؟!

کیوان لبخند تلخی زد و افزود- آره سارا یه زن قد بلند بود صورتش کشیده بود یه خال روی لبای کوچکش بود که زیبایی اونو دو چندان نشون می داد. موهاش تا پایین کمرش بود.

اون داریوش رو خیلی دوست داشت. یه روز داریوش رو آورد تو حیات خونه مون, دست منو گذاشت تو دستش و گفت((بچه ها با هم دوست باشید. باید از حالا به بعد به من قول بدین هیچ وقت هم دیگر رو تنها نذارید.)) اون هر

چی واسه من می خرید واسه داریوشم می خرید. ولی مواظب بود بابام چیزی نفهمه. البته عموی داریوش یه باغ خیلی بزرگ داشت و سالی چند بار سفر خارج از کشور می رفت. اونا وضع مالی شون خیلی خوب بود. داریوش پدر و مادر نداشت. پیش عموش زندگی می کرد. اون حتی برای امدن به مدرسه هم راننده ی شخصی داشت بهترین لباسا رو می پوشید و بهترین امکانات در اختیارش بود.

اما بچه ی شیطونی بود. اون تفنگ شکاری داشت که عموش بهش داده بود. یه بار می خواست گنجشک بزنه، زد پای یه بچه. از مدرسه انداختنش بیرون. اخراج شد. خلاصه عموش کلی تلاش کرد تا دوباره مدرسه اونو پذیرفت. با این حال دست از شیطنتش برنداشت. یواشکی تیرکمون درست می کرد، و خلاصه گنجشک ها از دستش روزگار نداشتند. اون حتی به ماهی های توی حوضم رحم نمی کرد.

تمام عشقش این بود ماهی ها از حوض در بی آره بندازه رو زمین و جون دادنشون رو ببینه.

به درس و مشقم علاقه نداشت. شاید به این دلیل که انگیزه نداشت.

حالا بریم سراغ سارا!

سارا کامران رو بیش تر از من دوست داشت. شاید به این دلیل که کامران رگ خواب اونو می دونست و بلد بود چطور جلب توجه کنه. چطور اونو به سمت خودش بکشونه. و من همیشه از بی توجهی سارا رنج می بردم.

اما دلم نمی خواست راه کامران رو ادامه بدم. سارا داشت منو تو خونه ی حقارت خونه نشین می کرد. ولی من اونجا نمودم. من خودم رو به اوج رسوندم. به آینده فکر کردم.

فکرم به درس و مشق معطوف بود. اونم وقتی دید من نوک قله هستم. حالا دیگه بیش تر توجه ش نوک قله، به من بود. اما قصه اینجا تموم نشد. زمانی که من دانشکده رشته ی پزشکی قبول شدم. داریوش دیگه رفت پیش عموش وارد کار و تجارت شد. آخه عموی اون یه تاجر بود. ولی ما همچنان دوستان خوب و صمیمی برای هم بودیم.

سارا قلبش مریض بود. وقتی درد به سینه ش چنگ می زد مرگ رو جلوی چشمش حس می کرد. این صحنه بیش تر موقع ها تو خونه ی ما تکرار می شد. تلخی اون صحنه ها هنوز یادم نرفته.

زمان به سرعت گذشت. تا اینکه من درسم تموم شد. تو یه بیمارستان مشغول به کار شدم. یه روز منشی بیمارستان منو صدا زد اورژانس. وقتی اونجا رفتم سارا روی تخت بود و حالش وخیم بود. اما دست منو گرفت و با همون کلمات بریده، بریده گفت- منو ببخش کیوان. یه عمر با حرفام خوردت کردم. یه عمر بین تو و کامران فرق گذاشتم و تو سکوت کردی و خم به ابرو نیاوردی. و حالا این تویی که می تونی به دادم برسی.

اون ملتمسانه ازم خواست نجاتش بدم قلبش نیاز به عمل داشت. یه عمل جراحی مهم.

و اینجا بود که من از شجاعت کمک گرفتم. محکم در خونه ی شجاعت رو کوبیدم و اونو صدا زدم. خلاصه عمل با موفقیت انجام شد. سارا وقتی به هوش آمد روی صورتش یه مشت مروارید اشک نشست.

- ازت ممنونم کیوان. تو جون منو نجات دادی. تو به من فرصت توبه کردن دادی. باید بهت حقیقت مهمی رو بگم.

مشتاق بودم اون حقیقت رو به من بگه. ولی سارا نیاز به استراحت داشت. ازش خواستم استراحت کنه.

تا اینکه سارا حالش بهتر شد. یه هفته بعد وقتی رفتم اتاق معاینه ش کنم. گفت من دیگه به اون خونه بر نمی گردم. پرسیدم چرا؟ از دست بابام ناراحتی؟ مگه چی کار کرده؟ اون خیلی نگرانته؟

روزی چند بار زنگ می زنه حالت رو می پرسه. لبخند تلخی زد. روشو از من برگردوند. اشکاشو پاک کرد و دوباره رو به من کرد و گفت- من به اندازه ی

کافی از سادگی و صفای اون خونه لذت بردم. حالا نوبت مادر توست! دستام می لرزید. چشام انگار تو حلقه منجمد شده بود. و پلک هام قادر به حرکت نبود. به نوعی شوکه شده بودم. آستین روپوشم رو گرفت دست منو تو دستاش گذاشت. گفت- می خوام برم پیش پسر. چند روز اونجا می مونم و بعد می خوام بقیه ی عمرم رو فقط عبادت کنم و هر کمکی از دستم برآمد برای نیازمندا انجام بدم.

متعجب گفتم- آخه کدوم پسر؟

هنوز جواب سوالم رو نگرفته بودم که داریوش با یه دسته گل امد تو اتاق کنار تخت سارا ایستاد.

با هم سلام و احوالپرسی کردیم. گل ها رو تو گلدون گذاشت یه صندلی واسه خودش از گوشه ی اتاق آورد کنار تخت سارا نشست.

سارا گفت- ((این پسرمه. از همون دوران بچه گی همه چی رو می دونست ولی تو و کامران هیچ وقت حقیقت رو نفهمیدین.)) سارا با همون لبای خشکیده اش گفت- ((من هوای داریوش رو دورا دور داشتم.

عموی داریوش مرد ثروتمندی بود. اما بعد مرگ شوهرم به من پناه داد. شایدم حق داشت. مردم پشت سرش حرف درست می کردن.

البته واسه خاطر حرف مردم نباید زندگی کرد. ولی من جرات نداشتم و همین ترس سرنوشتم رو به سمت دیگه ای سوق داد.))

داریوش همچنان لبخند می زد یه جورایی حس می کردم داره مرگ غرورم رو تماشا می کنه. آخه مادر اون در تمام این سال ها خونه ی ما پخت و پز می کرد برای ما، مادری می کرد. و اون از این کار رنج می برد اما به روی خود شرم نمی آورد.

((مادرت بعد از اینکه شما رو به دنیا رو آورد تصادف کرد و از هر دو پا فلج شد. پدرت وقتی دید نمی تونه دو تا بچه رو دست یه زن بیمار بسپاره آمد خواستگاری من.

اون پول و پله ی آن چنانی نداشت. ولی من مجبور شدم باهاش زندگی کنم. چون بی پناه بودم. چون یه زن جوون و بیوه بودم.

مبادا یه مرد، زن و بچه ش آواره بمونن بی آد سراغ من. پدر تو نمی تونست واسه مادرتون و شماها یه پرستار بگیره. آخه گفتم که وضعش زیاد خوب نبود.

ولی من مغرور و بی رحم شده بودم. سارا اشکاشو پاک کرد و گفت- می دونی چرا؟

به بابات گفتم به شرطی حاضرم زنت بشم که تو زنت رو طلاق بدی. اون همه ش مردد بود. اما مادرت فهمید خودش طلاق گرفت و از زندگیتون رفت. نمی دونم چرا؟ شاید به این دلیل که دیگه دلش شکسته بود.))

هر دو ایستادیم. کیوان نگاهش را به امواج خروشان داد و افزود- سارا کلی اشک ریخت و گفت- من زندگی دوباره پیدا کردم و می تونم توبه کنم. من باعث شدم یه زن بیمار از خونه و زندگیش طرد بشه.

داریوش آمد کنارم منوب* و* سید- پس با این حساب من و تو با هم برادریم. اما ته نگاه داریوش پر از نفرت بود. من اینو خوب دیدم. اما نمی دونم چرا یه لحظه تو دلم حس کردم شاید هر کس دیگه ای هم جای اون بود دچار همین حسادت می شد.

من سکوت کردم اما اون دست روی شونه ام گذاشت و گفت- ((ناراحت نباش. سارا باز هم مادر توست. از نظر من چیزی عوض نشده. می تونیم مثل برادر باشیم.))

کیوان لبخند تلخی زد چند قدم به سمت دریا رفت و گفت- جالبه تو این مدتی که سارا بیمارستان بود کامران یه بارم ملاقاتش نیامد. اون دیگه از محبت های دروغی سارا بیزار شده بود. اون عاطفه ای که بین اونا بود ریشه در دروغ داشت. خیلی زود خشکید و اصلا میوه نداد. اگر نه کامران لحظه ای اونو تنها نمی داشت. خلاصه سارا رفت پیش داریوش. از بابام طلاق گرفت. بابا هر

کاری کرد نتوانست منصرفش کنه. می گفت من نذر کردم اگه خوب شدم از زندگیت برم بیرون و توبه کنم.

بابا پی به اشتباهش برد و برای جبران اشتباهاتش سراغ مادرم لعیا رفت. اونا دورا دور از حال هم خبر داشتن. اما بابا یه چیز رونمی دونست و اون اینکه لعیا دیگه اون آدم سابق نبود.

یه روز می ره امام زاده اونقدر دعا می کنه و گریه می کنه و اشک می ریزه تا اینکه شفا پیدا می کنه.

مادر دوباره برگشت خونه. با خودش یه سبد ستاره آورد. اما بازم شبای من بی ستاره بود. تا اینکه تو امدی و آسمون زندگیم پر از ستاره شد.

هر دو خندیدیم. کیوان به عقب برگشت. نزد من آمد و در حالی که از شدت سرما دست هایش را به هم می مالید گفت- حالا تو بگو. سال هایی که من تو زندگیت نبودم چه جوری گذشت؟

گفتم- من و لیلا همیشه با هم لج بودیم و این لجباجت به حد زیادی نبود. در کنار هم بودیم و از هم دور بودیم.

شاید به همون اندازه که لیلان از مادرم فاصله داشت منم از مادر فاصله داشتم. تا اینکه من امدم کنار ساحل کسی رو منتظر دیدم کسی که تو رویای من بود اما نمی دونستم چه شکلی یه؟

فقط کسی با حس اون همیشه تو ساحل منتظرم بود با این همه نمی دونستم کی لحظه ها قایق سرنوشتم رو به ساحل می رسونه و من تو رو می بینم.

تمام زندگی من بدون لیلان گذشت در صورتی که اونم می تونست مثل من زیر سایه ی پدر و مادر رشد کنه و به اوج برسه.

گرچه اون به اوج رسید اما یه جای دیگه و تو یه خونه ی دیگه.

پدر هر چی برای من می خرید لیلا به لج اون یه دونه ام برای لیلان می خرید از عروسک گرفته تا چیزای دیگه.

و اون عروسکا و لباسا همین طور دست نخورده باقی می موند. در تمام این سال ها لیلا به چشم یه انسان گ*ن*ا*هکار به من نگاه می کرد.

لبخند تلخی زدم و گفتم- می دونی گ*ن*ا*هم چی بود؟

چشمان کیوان پر از اشک شد. گفتم- گ*ن*ا*ه من خرید یه عروسک بود. این من بودم که دست مریم رو گرفتم و به سمت ویتترین یه اسباب بازی فروشی کشوندم. مریم تو همون بازار شلوغ گم شد.

کاش مریم قبل از رفتن همه چی رو به من می گفت. و من تمام اون عروسکا و لباسا رو نشونش می دادم. اون همیشه تو خونه حضور داشت اما دیده نمی شد. عکس لیلان روزی چند بار جهت نگاه لیلا رو به سمت خودش می کشوند. ولی من در کنارش بودم و منو نمی دید.

نه خنده هام رو می دید و نه اشکام رو می دید. اون تو خیال خودش فقط با مریم خودش زندگی می کرد.

به نوعی می تونم بگم شاید لیلا دچار اختلال شخصیت باشه، اون چند شخصیتی یه، یک شخصیت کنار من بود و خیلی سرد و بی عاطفه بود و در شخصیت دیگه کنار مریم بود و خیلی مهربون و دلسوز.

به هر حال انگار این قانون زندگی یه که وقتی دو تا بچه دوقلو به دنیا می ان باید به یه اندازه از همه چی سهم ببرن. به هر حال لیلا تمام فکرش به مریم معطوف بود.

کسی که اصلا حضور نداشت. اون منو فراموش کرده بود. منی که حضور داشتم. ولی با این همه روی شونه ی پنجره گل رویا گذاشتم. و با اون هر روز و شب کسی رو جست و جو کردم.

کسی که اگر می خواست فراموشم کنه نمی تونست، کسی که کنارش حضور نداشتم. ولی برای اون حضور داشتم. من حضورم رو در نگاه تو دیدم.

کیوان لبخندی زد و گفت- پس اگر از هم دور بودیم. قرارمون پشت خونه ی ماه کنار ستاره تو ساحل خاطره ها.

این را گفت، دست هم دیگر را به گرمی فشردیم.

ولی آیا او به یاد من در ساحل خاطره ها خواهد ماند؟

گفتم- جز خدا کسی نمی تونست قایق رویاهای منو به سمت تو هدایت کنه و من و تو هم دیگر رو پیدا کنیم.

- و همیشه برای هم می مونیم.

هنگام بیان این جمله نگاه معنی دارش را به چشمانم سپرد.

- از چی نگرانی؟ حالا که دیگه من رو بدست آوردی. مسلما برای هم می مونیم.

- این همه خوش بختی و یکی شدن با تو رو نمی تونم باور کنم و این ناباوری منو می ترسونه. فقط همین.

- نترس. اگر از هم دور موندیم. تو ساحل خاطره ها من به یاد تو قدم می زنم و همون جا منتظرت می مونم.

هر دو خندیدیم و به دور دست خیره شدیم.

شب داشت حریر سیاهش را در آسمان می کشید. پدر و لیلا به ساحل آمدند.

پدر متعجب گفت- چرا بر نمی گردین ویلا؟

لیلا به من چشم غره ای رفت و گفت- تقصیر این دختره ی آب زیر کاهه. بس که پر حرفه!

کیوان خندید و گفت- اتفاقا من بیش تر پر حرفی کردم. ولی دیگه ویلا بر نمی گردیم. من می رم غذا تهیه کنم. شام رو همین جا تو ساحل می خوریم. بعد برای خواب می ریم هتل.

لیلا متعجب پرسید- چرا؟

کیوان گفت- اون ویلا مال روستمه. مثل اینکه امشب می خواد با دوستاش بی آد اونجا. ممکنه شماها پیش اونا راحت نباشید.

پدر با ناباوری او را نگریست. اما سوالی نپرسید.

ماه عکس خودش را در آب تماشا می کرد. پدر کنار دریا ایستاد و به عکس ماه روی آب خیره شد.

آن گاه لیلا را کنار ما فرا خواند. به کمک هم مقداری هیزم جمع کردیم. پدر کبریت را از دست لیلا گرفت. کبریت را کشید و با چرخش انگشتش شعله ای

بر افروخت. مقداری سنگ درشت جمع کردم. و در دو سوی آتش سنگ ها را روی هم چیدم. لیلا کتری را روی شعله گذاشت. آن گاه همگی گرد آتش جمع شدیم و به رقص آن خیره شدیم.

کیوان برای تهیه ی شام از ما فاصله گرفت. پدر کتری را روی شعله گذاشت. هر سه گرد آتش نشستیم. پدر گفت- بهتره بعد از اینکه از سفر برگشتیم تدارک عروسی رو ببینیم. لیلا افزود- آره. همون جهیزیه که براش تهیه کردیم براش کافی یه. شوهرش دکتره می تونه پول در بی آره بقیه ی وسایلا رو خودشون تهیه می کنن.

پدر گفت- ولی من دلم می خواد با دست پر وارد خونه ش بشه. مقداری پس انداز جداگانه گذاشتم تو بانک به تو نگفتم. لیلا با خشم پرسید- چی؟ یه بار دیگه بگو.

پدر با جدیت گفت- بله من به تو چیزی نگفتم. برای ستاره حساب باز کردم و همه ی پولها هم تو حساب خود شه. چون اگه تو حساب خودم بود ممکن بود و سوسه م کنی بردارم خرجش کنم. به هر حال خرید بقیه ی وسایل چند روز بیش تر طول نمی کشه.

کتری جوش آمد. بخار غلیظی از آن به هوا برخاست. لیلا در پوش قوری را برداشت. دو قاشق چای از تو قوطی برداشت. داخل قوری ریخت به چشمان من زل زد و گفت- خدا شانس بده.

با شیطنت گفتم- حسادت اصلا حس خوبی نیست.

لیلا از من روی برگرداند. قوری را نیمه پر کرد. کنار شعله ی آتش گذاشت. کیوان نزد ما برگشت. ظروف پیتزا را به دست من داد. کنار آتش نشست. دستش را به شعله نزدیک کرد. پدر استکان های خالی را با جای پر کرد.

کتری را از روی آتش برداشت و کناری گذاشت. گفت- داشتم درباره ی مراسم عروسیتون حرف می زدیم.

مقداری هیزم داخل آتش ریختم. نور شدیدی همه جا را روشن کرد و من در روشنایی آن چهره ی کیوان را به دقت دیدم که به لبخندی آراست. کیوان قطعه سنگی برداشت. یک بسته ی شمع را از جیب پالتو بیرون آورد. دو شمع روشن کرد. شمع ها را روی قطعه سنگی گذاشت. و گفت- پس در غیاب من حرفای خوب می زدین.

فردای آن روز وسایلمان را جمع کردیم. داخل ساک و چمدان گذاشتیم و به تهران بازگشتیم. در طول راه مدام به زندگی ام با کیوان فکر می کردم. در دلم شوری برپا بود. و به خوشبختی خود می بالیدم!

فصل (۱۰)

ای کاش می دانستم کدام گلدان در مراسم عروسی ما حضور خواهد یافت.

کدام ستاره زودتر از دیگران به ما تبریک خواهد گفت.

آیا در شب یکی شدن رویاهایمان ماه خواهد خندید؟

باران برایمان ترانه خواهد خواند؟

من یقین دارم اگر همه ی گل ها هم به ما حسادت کنند. گل خوش بختی
حتما حضور خواهد یافت.

اگر هیچ ستاره ای هم به ما تبریک نگوید، ستاره ی محبت گونه هایمان را
خواهد ب*و*سید. و ستاره های آرزو لباس عشقشان را خواهند پوشید.

پس از مدت ها، از پشت پنجره نگاهم را به بیرون می پاشم.
پارک مثل همیشه شلوغ و پر هیاه*و*ست!
پیرمرد ها روی نیمکت نشسته و در حالی که تسبیح شان را آهسته رد می کنند
از خاطرات جوانی می گویند و به یاد شیرینی آن روز ها می خندند.

راستی من مدتی ایست سنت شکنی کردم. پنجره را تنها گذاشتم.
کیوان با حرف هایش چنان مرا به رویا می برد که نیازی به پنجره نیست.
من، می ترسم پنجره نفرینم کند!
من برای اولین بار مریم را از پشت همین پنجره نگاه کردم و بعد کیوان به
زندگیم آمد.

اگر پا در میانی پنجره نبود. شاید هیچ گاه کیوان به زندگیم نمی آمد.

از پنجره فاصله گرفتم. نگاهی به تقویم روی دیوار انداختم. چشمانم را بستم.
انگشتم را روی یکی از خانه های تقویم گذاشتم.
کسی وارد اتاق شد و من بی اعتنا به او همچنان چشمانم را بستم.

- آخرین روز زمستان. بیست و نه اسفند. یعنی شب عید. روز خوبی یه! این صدای پدر بود که در اتاق پیچید. چشمانم را گشودم. انگشتم را از روی تقویم برداشتم. به سمت پدر چرخ زدم. و با لبخند گفتم- برای چی روز خوبی یه؟

پدر عینکش را برداشت. ابروهایش را بالا برد. و با لبخند افزود- داشتی تنهایی، روز عروسیت رو تعیین می کردی که من مچت رو گرفتم. نزد من آمد. پیشانی ام را ب*و*سید. دستمالی از روی میز برداشت و در حالی که شیشه ی عینکش را پاک می کرد گفت- با این حساب روز عید مریم پیش ماست.

عینکش را دوباره به چشم زد آهی کشید و گفت- اون طفلی تمام این سال ها هیچ وقت پیش خانواده ش نبوده. موقع سال تحویل من و مادرت حسابی جای خالی اونو حس می کردیم.

آن شب کیوان به منزلمان آمد. تا دوباره ی برپایی مراسم عروسی با هم صحبت کنیم. همه گرد هم آمده و پیرامون برپایی مراسم هر کس نظر و عقیده اش را بیان می کرد.

لیلا پیشنهاد کرد مراسم را در خانه برگزار کنیم و پدر مایل بود مراسم عروسی در هتل برگزار شود.

برای من و کیوان مکان برپایی مراسم فرقی نمی کرد. ما در اندیشه ی آغاز زندگی مشترک بودیم.

روزی که پس از آن غم ها و شادی هایمان یکی می شدند. کیوان رو به من کرد گفت- به حال من فرقی نمی کنه. من با این روز موافقم. درسته شب عیده ولی ساعت دوازده ظهر سال تحویل می شه. در واقع ما جدایی رو به دست آخرین شب سال می دیم. و آرزو هامون رو به دست سال نو می سپاریم.

- عالی یه حرفی نیست.

کیوان نگاه معنی داری به من کرد و گفت- بله. تا اون موقع من از سفر برمی گردم.

متعجب پرسیدم- کدوم سفر؟

- داریوش برام دعوتنامه فرستاده.

قلبم به تندی می تپید. و دیگر زبانم قادر به بیان سخنی نبود.

لبلا پرسید- همون دوستت که ما تو ویلاش بودیم. مگه اون تو ایران زندگی می کنه.

کیوان افزود- پسر عموش تو ایران فرو شگاه داره. فرو شگاه مریم. بیمارستانی یه که من توش کار می کنم. انواع و اقسام گلا رو می تونی اونجا ببینی.

داریوش سالی چند بار می آد ایران. یه چند هفته می مونه بعد بر می گرده هلند. بعد از اینکه عموش مرده تمام ارث عموش به داریوش رسیده. اون ویلا هم در واقع مال عمومی داریوشه که هنوز داریوش اونو نفروخته.

دستم را از زیر چانه برداشتم نگاهم را به گل های قالی سپردم. لیلا با همان هیجان فریاد زد- چه خوب! پس کیوان می تونه بره خونه ی مریم رو پیدا کنه و اونو عروسی ستاره دعوت کنه. عالی می شه نه؟!

از روی مبل بلند شدم نگاه متعجب خانواده روی صورتم گره خورد بی اعتنا صحنه را ترک کردم از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم. کنار پنجره ایستادم نگاهم را بیرون پاشیدم.

چراغ های رنگی در دوسوی خیابان و در پارک مقابل سوسو می زند و هیچ اعتنایی به دل پر آشوب من نداشتند.

آیا داریوش می خواهد کلید قصر آرزوهایم را از کیوان بگیرد؟

و این دعوتنامه نقطه ی آغاز یک بازی شیطانی ایست؟

او بی اجازه وارد اتاقم شد من چنان در افکارم غوطه ور بودم که متوجه حضور او نشدم.

دستی را روی شانه ام حس کردم هراسان به عقب برگشتم.

کیوان د ستم را گرفت انگشتم را به سوی ماه راند ستاره ای را کنار ماه نشانم داد.

- هر جای دنیا باشم به یاد تو به اون ستاره ای که کنار ماهه نگاه می کنم. هر شب قرامون تو ساحل خاطره ها پشت خونه ی ماه کنار ستاره، خوبه!

این را گفت لبخند عاشقانه ای بر لب راند و منتظر پاسخ من شد ولی من همچنان سکوت کرده بودم.

کیوان روی لبه ی پنجره نشست. چینی بر پیشانی انداخت ابروهایش را گره کرد و گفت- از من دلگیر نشو قول می دم این آخرین سفری باشه که بی تو می رم به هر حال ما یه ماه دیگه می خواییم با هم عروسی کنیم چه من به این مسافرت برم و چه نخوام به این سفر برم درسته؟

پرسید- تو از چیزی نگرانی؟

خنده ی کوتاهی کرد و بی آنکه پاسخی از من بشنود گفت- قول می دم زود برگردم زود زود.

دلم می خواست کیوان را از رفتن به سفر منصرف کنم اما اشتیاق سفر را در چهره ی او می خواندم.

کمی به چهره ی نگران و مضطرب من نگریست و افزود- با شه. بی تو سفر نمی رم بمونه بعد از مراسم عروسی.

این را گفت و دیگر سخنی از سفر به میان نیاورد. روی لبه ی پنجره ی مقابل کیوان نشستم گفتم- دلم نمی خواست لذت سفر رو از تو بگیرم ولی باید به من قول بدی خیلی زود برگردی در ضمن لیلا م دعوت کن یادت نره.

لبخند رضایت بر لبان کیوان نقش بست. دستم را به گرمی فشرد و گفت- ستاره ازت ممنونم.

روزی که در فرودگاه از هم خدا حافظی می کردیم هر دو دوباره سوگند وفاداری خوردیم.

کیوان مقابلم ایستاد یقه ی کاپشن چرم و مشکی اش را مرتب کرد شاخه ی گل مریمی را بو کرد لبخند زد سپس آن را مقابل من گرفت و گفت- هر وقت دلت گرفت به گل مریم نگاه کن و تا آخرین روز سفر من این گل رو نگه دار.

شاخه ی گل مریم را از او گرفتم بو کردم و بر سینه چسباندم هر دو به روی هم لبخند زدیم کیوان چمدانش را از روی زمین بلند کرد.

دست مرا به گرمی فشرد چند قدم از من فاصله گرفت سپس افزود- ضمنا قرارمون یادت نره.

- کدوم قرار؟

خنده ی شیطنت آمیزی کرد.

- هر شب به یاد هم پشت خونه ی ماه تو ساحل خاطره ها قدم می زنیم. آن گاه هر دو خندیدیم.

کیوان خداحافظی کرد و از من فاصله گرفت.

آیا او دوباره به دست های عاشقم ب*و* سه خواهد زد و در ساحل خاطره ها منتظرم خواهد ماند؟

هوایما اوج گرفت اورفت تا شانه به شانه ی پرستوهای مهاجر قصه ی زندگی مان را به سرزمین دیگری برد.

لیلا خانه را تمیز و مرتب کرد. روی دیوارهای اتاق را با تابلوهایی از گل و طبیعت آراست.

پس از سال ها مریم به منزلمان باز می گشت و این آرزوی دیرینه ی پدر و مادر بود.

پدر روی شانه ی تمام پنجره ها گلدان نشانده یکی از گلدان ها متعلق به من بود و دیگری متعلق به مریم.

کنار پنجره نشستم تا برای آمدن کیوان ساعت ها و دقیقه ها و ثانیه ها را بشمارم.

ولی تقدیر با اولین نشانه قصه ی جدایی ما را آغاز کرد.

جلوی چشمانم پرده ای سیاه و رقصان کشیده شد. اتومبیل ها و آدم های درون پارک همه و همه مانند قاب عکسی لرزان تاب می خوردند. دستم را به پنجره ستون کردم خودم را به دیوار چسباندم روی زمین نشستم کمی حالم بهبود یافت.

چراغ اتاقم را خاموش کردم. روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.

چند روز به دانشکده نرفتم با هر صدای زنگی از جا می پریدم. تا اینکه عصر آن روز کیوان به منزلمان زنگ زد.

صدای کیوان گرمی عشق را از کیلومترها فاصله به من انتقال داد.

ابراز دلتنگی کرد و قول داد ظرف چند روز آینده به ایران برگردد.

سخنی از مریم به میان نیامد. گوشی را گذاشتم. لیلا از پله ها پایین آمد مقابلم

ایستاد و با اشتیاق پرسید- خونه ی مریم رو پیدا کرده؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم- نمی دونم حرفی از مریم نزد.

لیلا با نگاهی برایم خط و نشان کشید. گفتم- نگران نباش قول می دم دفعه ی

بعد که زنگ زد اول از همه سراغ مریم رو ازش بگیرم.

گونه اش را ب*و*سیدم و لیلا لبخند رضایت بخشی زد.

پدر با خوشحالی خودش را به ما نزدیک کرد. مقابلمان ایستاد.

عینکش را برداشت و در حالی که شیشه ی عینکش را با دستمال پاک می کرد

گفت- باید یه زنگ به خونه ی مریم بزنم بهش بگم کیوان رفته اونجا دلم می

خواد اولین کسی که خبر عروسی ستاره رو به اون می ده من خودم باشم.

لیلا خندید و افزود- تو فقط دعا کن مریم به قولش عمل کنه حتما برای عروسی بی آد.

به نقطه ای خیره شد. کمی فکر کرد بعد گفت- چطوره دیگه نذاریمش بره. پدر عینکش را به چشم زد و لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت- اون دیگه بچه نیست این فکرای کودکانه رو از فکرت بیرون کن. مهم نیست مریم از ما دوره مهم اینه حالا داره خوب زندگی می کنه.

پدر به سمت گوشی تلفن رفت و چند شماره گرفت و با مهر پدراشه با مریم سلام و احوال پر سی گرمی کرد صدای مریم گرمی و نشاط خاصی به پدر بخشید. طوری که بعد از آمدن مریم، احساس می کنم چند سال سنش را به عقب خواهد راند. و روی پله ی جوانی خواهد ایستاد.

لیلا نیز خوشحال بود. من سال ها کنار او بودم و خیلی دیر پی به هویت درونی او بردم.

او چند شخصیتی بود. در یک شخصیت بسیار دلسوز و مهربان و در شخصیت دیگر بی رحم و بی اعتنا و در شخصیت سوم او زن خود خواهی بود.

امیال نفسانی اش را دیوانه وار می پرستید.

و این من بودم که از شخصیت دلسوز و مهربان لیلا فاصله گرفتم و کلید وارد شدن به قلب لیلا را نیافتم.

فردای آن روز با خیالی آسوده به دانشکده رفتم تا وارد کلاس درس شدم سنگینی نگاه همکلاسی هایم را روی صورتم حس کردم.

شکوفه مرا کنار خود فرا خواند دست هم دیگر را به گرمی فشردیم. هنوز استاد وارد کلاس نشده بود کلاسورش را گشود و در حالی که از جیب آن خودکاری برمی داشت گفت- چقدر رنگت پریده؟ کسالت داری؟

- نه چیز مهمی نیست یه کم سرگیجه دارم ولی مهم نیست شاید از عوارض اضطراب و دلشوره باشه.

- دلشوره واسه چی؟

این را پرسید کلاسورش را بست.

- چه می دونم. این اولین باره که از کیوان دورم.

- براش دلتنگی؟

- طبیعی یه!

شکوفه چشمانش را تنگ کرد. گفت- ولی یه چیز طبیعی نیست! نگرانی تو.

- حدست درسته. آخه این عجیبه دوستش یکهو برای اون دعوتنامه بفرسته.

دست روی شانه ام گذاشت و گفت- تو چی کار داری بذار بهش خوش بگذره.

دستش را برداشت و افزود- بدبین نباش کیوان پسر خوبی یه می دونم همه جا به یادت هست.

استاد وارد کلاس شد و حرف ما نیمه تمام ماند.

آیا کیوان به ساحل خاطره ها خواهد آمد و تا انتهای زندگی عاشق خواهد ماند؟

(فصل ۱۱)

مدت هاست هر شب نگاهم را از پشت پنجره به خانه ی ماه می برم و در پشت خانه ی ماه قدم می زنم. کنار ستاره می ایستم.

چقدر اینجا گرم است!

من در اینجا حضور کیوان را حس می کنم.

آیا نگاه ما در ساحل امید با یک دیگر تلاقی خواهد کرد.

روز ها به سختی می آیند ولی با شتاب می روند و جای خود شان را به مدت ها و ماه ها می دهند.

اکنون باورم نمی شود ماه هاست از کیوان خبری نیست. نه ایمیلی، نه تلفنی و نه حتی نامه ای!

دوستان، خانواده و فامیل و حتی همکاران همه نگران علت نیامدن او هستند. بیماری با تمام قدرت بر من غلبه دارد. او اسب ویرانگری اش را در مسیر رگ هایم می تازد.

دستم را به طرف گوشی تلفن بردم. انگشتم بر روی چند شماره لغزید. کمی منتظر ماندم تا صدای مریم در گوشی پیچید.

بعد از سلام و احوال پرسی بی مقدمه پرسید- از کیوان خبری نشد نه؟ ولی نگران نباش لابد دلش نمی خواد منو تو مراسم عروسیش دعوت کنه.

- ولی هیچ خبری ازش نشده. قرار بود زود برگرده. اما چهار ماهه هیچ خبری ازش نیست. بیش تر دوستانم همه واحدها رو پاس کردن. نمی تونم درس بخونم. فکرم به کیوان معطوف شده من نگران هستم.

- نگران هیچی نباش. ما هر دو با هم برمی گردیم. شاید فعلا داره برات نقش ایفا می کنه. می خواد امتحانت کنه ببینه تا چه اندازه دوستش داری و منتظرش خواهی موند؟

- ولی این اصلا منطقی نیست.

- به هر حال تو باید مواظب جسم و روح باشی. مبادا نگرانی روح تو به اسارت بیره. منم سعی می کنم برات خبرهای خوشحال کننده داشته باشم. از مریم خداحافظی کردم. گوشی را گذاشتم. ساعتی بعد مریم با منزلمان تماس گرفت و به پدر گوش زد کرد علت ضعف و سرگیجه ی من ممکن است از علائم یک بیماری مهم باشد و می باید آن را جدی بگیرد. فردای آن روز همراه پدر به بیمارستان رفتیم.

پزشک پس از شنیدن علائم بیماری برایم آزمایش نوشت.

عصر همان روز مرد جوان و ناشناسی به منزلمان زنگ زد. هیچ کس توی خانه نبود. سکوت در خواب عمیقش خمیازه می کشید و تنها صدای زنگ تلفن بود که خانه را هراسان از خواب بیدار می کرد. گوشی را برداشتم. سلامی کرد و بی مقدمه گفت- اگر سراغی از کیوان می خوای فردا منتظر تماسم بمون.

این را گفت و دیگر هیچ نگفت. بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. در دلم شوری بر پا شد. دوباره حس امید به اتاق تاریک دلم سرک کشید.

زمان به سختی می گذشت. مدام به کیوان فکر می کردم و در ساحل خاطره ها تمام لحظاتی را که با کیوان گذرانده بودم از صحنه ی ذهنم عبور می دادم.

آن شب تا مدت ها بیدار ماندم. نمی دانم تا ساعت چند. فقط به یاد دارم زمانی که پنجره را ترک کردم ستاره از کنار ماه رفته بود.

پلک هایم خسته بود و کوله باری از حسرت را به دوش می کشید. به چشمان خسته ام اجازه ی استراحت دادم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. با لعیا تماس گرفتم و ماجرای روز گذشته را به او شرح دادم.

او نیز ابراز خوشحالی کرد. ساعتی بعد لعیا همراه پدر کیوان در منزلمان حضور یافتند. و ناشکیبا منتظر تماس مرد ناشناس شدند. تا ردی و نشانی از کیوان یگیرند.

لعیا مدام اشک می ریخت و با کندی حرکت ثانیه ها و دقیقه ها می جنگید. تا اینکه عصر شد پدر و لیلا هر دو از محل کار به منزل بازگشتند.

ساعتی دیگر سپری شد. زنگ تلفن همچنان خاموش بود.

آسمان حریر سیاه شب را پوشید. آقای الماسی عصایش را به زمین ستون کرد. ایستاد.

کتش را پوشید. لعیا همچنان روی مبل میخکوب شده بود و نگاه بغض آلودش را روی بال عقربه های ساعت سپرده بود.

آقای الماسی به ناچار دوباره نشست.

لیلا میز شام را آماده کرد. هیچ کس میلی به خوردن غذا نداشت. لیلا بشقاب را مقابلش گذاشت. مقداری برنج درون بشقاب ریخت و در حالی که بوی تند خورشید مشامش را نوازش می داد با اشتها مشغول خوردن شد و از من خواست میز شام را جمع کنم. با عجله میز شام را جمع کردم. دوباره نزد

مهمان ها بازگشتم. آونگ ساعت دوباره نواخت و عقربه به روی شماره ی دوازده رفت. با صدای آونگ ساعت بغض خانم الماسی نیز ترکید. گریه ی بلندی سر داد.

پدر کنار مبل او ایستاد و از او دعوت به آرامش نمود. لعیا از روی میز دستمالی برداشت و به اشک های داغش همچنان اجازه داد جاری شود.
- دیگه فکر نمی کنم خبری از کیوان بشه. حتما اون مرد همونی یه که بلایی سر کیوان آورده.

لیلا پرسید- راستی. تو نفهمیدی از کجا زنگ می زد. شماره ش روی صفحه ی نمایشگر گوشی نبود؟

- چرا بیش از صد بار نگاه کردم. از خارج زنگ می زد.
آقای الماسی سرش را از روی تاسف تکان داد و آه سردی از سینه بیرون راند.
پدر دست روی زانوی آقای الماسی گذاشت و در پاسخ لعیا گفت- آخه کی؟
کیوان که با کسی خصومتی نداشت. مگه داشت؟

آقای الماسی پاسخ داد- این پسر از گلم پاک تره. به کسی بدی نکرده.
لیلا گفت- شاید کسی به موقعیت کیوان حسادت می کرده. شما کسی رو نمی شناسید که به موقعیت اون حسادت کنه؟

لعیا گفت- من دوستانش رو زیاد نمی شناسم. سال ها از بچه م دور بودم.
آقای الماسی پاسخی نداد و به فکر فرو رفت.

لیلا گفت- البته یه فر ضیه ی دیگه هم وجود داره. شاید همین آقا کیوان که ما این قدر نگرانش هستیم. به خوبی و خوشی زندگی می کنه و ما رو گذاشته سر کار!

آقای الماسی با خشم ایستاد. رو به لعیا کرد و گفت- خانم پاشو. هنوز کیوان رو نشناختند. بچه ی من یه فرشته س. من بهش ایمان دارم.

دست خانم الماسی را گرفتم. روی مبل نشاندم و گفتم- بهتره به جای این حرفا به فکر چاره اندیشی باشیم. من فردا می رم سراغ پسرعموی داریوش. همون که گل فروشی داره.

لعیا اشک هایش را سترد. پس از مدت ها لبخندی بر لب راند. و با هیجان گفت- عالی یه. فکر خوبی یه.

- اصلا فکر خوبی نیست.

این را پدر گفت. ان گاه از روی کاناپه بلند شد. کمی در طول اتاق قدم زد. مقابل نگاه بهت زده ی لعیا ایستاد و گفت- ستاره فردا باید بره آزمایش بده. می بینید رنگ و روش رو. اون یه مدته حالش خوب نیست.

لیلا گفت- بس که بی قراره. بابا دوست داشتن هم اندازه داره.

پدر با خشم گفت- خانم! با بیماری نمی شه شوخی کرد. بیماری رو فقط پزشک می تونه تشخیص بده. نه من و تو.

با لحن ملتمسانه ای گفتم- فقط فردا رو به من فرصت بدین. خواهش می کنم قول می دم در اسرع وقت برم آزمایش بدم.

پدر به اجبار پذیرفت. دوباره روی کاناپه نشست. چشمان خواب آودش را لحظه ای بست و به آن اجازه ی استراحت داد.

لعیا کنار مبل آمد. پشت من ایستاد. در حالی که با موهای من بازی می کرد گفت- حق با پدرته. تو فردا برو آزمایش بده. من خودم می رم سراغ پسر عمومی داریوش.

- حال من خوبه. شاید حق با لیلا باشه. فشار روحی کلافه م کرده. آگه چند روز دیرتر آزمایش بدم اتفاقی برام نمی افته.

ولی تو سرزمین آرزو هام اتفاقات مهمی داره می افته. باید مراقب باشم تا اتفاق بدی نیافته.

پدر پلک هایش را گشود و با دلسوزی پدرانه اش گفت- آخه دخترم تو با جسم و روح خسته و بیمار که نمی تونی به استقبال آینده بری. من فقط فردا رو به تو فرصت می دم.

لعیا ایستاد. کیفش را روی شانه انداخت. آقای الماسی عصایش را به زمین ستون کرد. اونیز ایستاد. هر دو مایوسانه خداحافظی کردند و از منزلمان رفتند.

پدر مهمان ها را بدرقه کرد و دوباره به سالن بازگشت. مقابلم ایستاد. گفت- خودت رو ناراحت نکن. هنوز هیچ چیز معلوم نیست. شاید و اصلا برای کیوان هیچ اتفاقی نیافتاد. رفته اونجا دیدش نسبت به زندگی عوض شده و خواسته زندگی جدیدی رو اونجا شروع کنه. و با طولانی کردن زمان می خواد تو خودت رو برای روز جدایی آماده کنی.

ایستادم و با خشم گفتم- شما بهتر از من می فهمید این درست. ولی من روانشناسی می خونم نه شما؟ بذارید خودم فرضیه ها رو کنار هم بچینم و از

دیدگاه روانشناسی اونا رو بررسی کنم. پشت میز تردید که نمی شه نشست و قضاوت کرد.

- تو جوونی و کم تجربه ای.

لیلا لیوان آبی نوشید و گفت- حق با پدرته. تو فقط چند ماه بود اونی می شناختی. شاید پدر و مادرش دارن نقش بازی می کنن.

- مثل این که خیانت عمو تو فکر شما هم تاثیر گذاشته. شما به همه ی آدمای بد بین شدین. اعتماد لازمه ی زندگی یه. هیچ چیز مثل بدبینی نمی تونه ریشه ی زندگی رو سست کنه.

- درسته. به شرطی که با احساس زندگی نکنی. به منطق هم اجازه ی قضاوت بدی.

- یعنی تهمت زدن به آدمای و پیش داوری کردن به اونا منطقی یه! پدر در حالی که دگمه ی پیراهنش را باز می کرد خمیازه کشان گفت- نه. اعتماد بیش از حد و رویا پردازی هم منطقی نیست.

این را گفت و سالن را ترک کرد و به اتاقش رفت. در اتاق را بست و چراغ ها را خاموش نمود.

صبح آن روز به گل فروشی رفتم. مرد میانسالی به استقبال آمد و با گشاده رویی از من استقبال کرد. کنار میز ایستادم و اونیز متعجب مرا نگریست.

- ببخشید من می خوام با پسر عموی آقا داریوش صحبت کنم می شناسید که؟

مرد نگاهش را به پله ها داد. مرد جوانی وسط پله ها ایستاده بود. فروشنده اشاره ای به من کرد و گفت- خانم با شما کار دارن.

نگاه عمیقی به من کرد و از پله ها پایین آمد. بی مقدمه گفتم - آمدم یه سراغی از داریوش بگیرم.

- شما با ایشون چی کار دارین؟

این صدای یک زن جوان بود که با خشم فریاد زد. هراسان به عقب برگشتم. زن کرشمه ای کرد. عینک دودی اش را برداشت و با دقت در چشمانم زل زد. عکس خودش را تماشا نمود و منتظر پاسخ ماند.

پلک هایم قادر به حرکت نبود. نگاهم به نقطه ای گره خورده بود درست روی یک شاخه گل مریم.

راستی این زن کیست؟

چرا وجود من آتش خشم را در او شعله ور ساخت. او چند قدم دیگر به من نزدیک شد. صدای پاشنه ی کفش هایش در فضا پیچید با دست محکم به شانه ام زد.

- هی با توام. جوابم رو ندادی؟

- من هیچ نسبیتی با اون ندارم. من فقط می خوام از طریق اون یه ردی و یه نشونی از کیوان نامزد داشته باشم.

دست زن را از روی شانه ام هل دادم و چند قدم ناموزون از او فاصله گرفتم. ابروهایش را بالا برد. لبخند کم رنگی زد و گفت - حالا شد.

مرد فروشنده گفت - شما نامزد دکتر کیوان هستید. خوشحالم از آشنایتون.

سامان پسرعموی داریوش به سمت من آمد. مقابلم ایستاد و گفت - آگه داریوش رو دیدید حتما سلام ما رو بهش برسونید.

شانه اش را بالا انداخت و گفت- ما ازش مدت هاست بی خبریم.

- مگه این فروشگاه مال اون نیست؟

- ما شریک بودیم. سهمش رو به من فروخت و برای همیشه رفت.

رو به زن جوان کرد و گفت- این طور نیست نیلوفر؟

نیلوفر دوباره عینکش را به چشم زد و پاسخ داد- بله نامرد!

- متوجه نشدم کی. نامرده؟

نیلوفر سوئیچ ماشینش را از روی میز برداشت و پاسخ داد- داریوش. ما دو

ساله که با هم عقد کردیم. یکهو غیش زده رفته.

مقابلم ایستاد. عینکش را روی پیشانی برد و گفت- در واقع من و تو درد

مشترک داریم.

- بله ولی خوش بختانه حس مشترک نداریم.

نیلوفر چینی به پیشانی انداخت. دستمالی از کیفش بیرون آورد. رژ صورتی

لب های برجسته اش را پاک کرد. دستمال را مچاله کرد درون سطل زباله

انداخت و گفت- ای کاش می شد خاطرات رو هم مچاله کرد توی سطل

زباله انداخت.

- بله. اما نه خاطره ی هر کسی رو...

- من که از داریوش خاطره ی خوشی ندارم. پسره ی ه*و* سباز هر روز عاشق

یکی بود. آخرش کار خودش رو کرد. بدبختم کرد و رفت.

آینه ی کوچکی از کیفش بیرون آورد. کیفش را به دست دیگرش داد و ضمن ان

که در آینه تصویر صورت کشیده اش را تماشا می کرد. پرسید- چرا گفتمی

حس مشترک نداریم؟

- من کیوان رو دوست دارم. ولی این طور که معلومه شما از داریوش متنفرید. البته شایدم حق دارید.

آینه را به کیشش برگرداند. عینکش را برداشت و در حالی که بازی می داد گفت- خوش به حالتون. اگر منم یه خاطره ی خوب از این نامزد داشتم حتما از این حس شیرین لذت می بردم. ولی آتیشش می زنم. همون طور که اون رویاهای منو آتیش زد.

گوشش را به من نزدیک کرد و آهسته پرسید- نمی گی چطوری؟ نگاه معنی داری با سامان به هم رد و بدل کردند.

دو زن وارد فروشگاه شدند. و ضمن اینکه گل ها را تماشا می کردند از فروشنده قیمت پرسیدند. فروشنده با آن ها مشغول صحبت شد. نیلوفر دزدانه گفت- خب نگفتی چه جوری آتیشش می زنم؟ - علاقه ای به سرنوشت داریوش ندارم.

- جالبه. اونو نمی شناسید ولی به نظر می آد ازش متنفرید.

گرد من چرخ می زد و در حالی که با دقت لباس و سر تا پای مرا تماشا می کرد گفت- خب حق هم دارید. شاید شما در زمره ی قربانی های اون باشید.

- کور خونده منو در زمره ی قربانی هاش قرار بده. خواهرم تو هلند زندگی می کنه. چاره ای نیست شاید برم اونجا. من هر طور شده کیوان رو پیدا می کنم. لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت- ولی عزیزم عشق اگر بره جای دیگه همون جا واسه خودش رویا میسازه.

ابروهایش را بالا برد و افزود- ولی بی رحمانه س!

- شما قانون عشق رو خوب مطالعه نکردین. عشق به آرزوها وفادار می مونه. خریداران با دسته گل از فروشگاه بیرون رفتند. خریداران دیگری داخل شدند. گفتم - اگه خبری ازش شد منم در جریان بذارید.

این را گفتم. کاغذ و قلمی از کیفم بیرون آوردم و روی کاغذ آدرس و شماره تلفن را نوشتم. نیلوفر کاغذ را از دستم کشید و گفت - باهات تماس می گیرم. البته اگه خبری ازشون شد.

آهی کشید و در حالی که شاخه ی گل رزی را نوازش می کرد گفت - می دونم انتظار خیلی سخته. تو خودت رو اذیت نکن. اگه اتفاقی می افتاد برای یکی شون می افتاد و حتما دیگری خبرش رو می آورد.

مرد فروشنده خندید. نیلوفر لبخندی بر لب راند. کرشمه ای کرد شاخه گل رز را برداشت. بو کرد. آن را به من داد و گفت - عاشقش هستی ؟

سکوت کرد و او جواب سوالش را از سکوت من گرفت.

خدا حافظی کردم و از فروشگاه خارج شدم. نیلوفر به دنبالم آمد مرا صدا زد و گفت - نپرسیدی چه جوری داریوش رو آتش بزنم ؟

- به حال من چه فرقی می کنه ؟

- ممکنه خیلی فرق کنه. اگر اون خبری از کیوان داشته باشه و به تو نگه تکلیف چی یه ؟ اونو می بخشی.

- هرگز.

هر دو مقابل هم ایستادیم. ماشین ها به سرعت از کنارم رد می شدند و مسافرن گاهی از پشت شیشه نگاه زود گذرشان را به ما می دادند.

- پس آگه در زمره ی قربانی های داریوش باشی روزهای سختی رو در پیش داری یه عمر انتظار...

- فکرشم آزارم می ده.

شانه اش را بالا انداخت. سوئیچ اتومبیل را روی انگشت چرخاند و در حالی که آن را بازی می داد گفت- ولی من منتظرش نمی شم من برای رویای داریوش لباس عزا می دوزم. می خوام طلاق بگیرم با پسر عموش ازدواج کنم. متعجب شدم و او خطوط تعجب را در چهره ام بی درنگ خواند و به دفاع از شخصیتش پرداخت.

و گفت- تعجب نداره. اون به من ناروزه و خیانت مساوی خیانت.

دوباره خداحافظی کردم و از نیلوفر فاصله گرفتم. با صدای بلند پرسید- کجا می ری؟ می خوای بازم سراغی از کیوان بگیری؟

ایستادم. به عقب برگشتم. او به اتومبیلش تکیه داده بود.

گفتم- منم می رم برای انتظار لباس صبر بدوزم.

او سوار اتومبیلش شد و رفت. هنوز چند قدم به سمت جلو برنداشته بودم که پرده ای سیاه و رقصان جلوی چشمانم جان گرفت. تصاویر اتومبیل ها و مسافری کنار خیابان و مغازه ها جلوی چشمم بالا و پایین رفت و من دیگر هیچ نفهمیدم.

وقتی چشم گشودم اطرافم را عابرین احاطه کرده بودند و دورم حلقه بسته بودند.

- خدا لعنت کنه بعضی جوونای ه*ز*ه رو حتما یکی هلش داده!

این صدای زن میانسالی بود.

- خانم چرا تهمت می زنی؟ مگه نمی بینی رنگ و روش رو. شاید بیماری داره.

این هم صدای پسر جوانی بود.

- هان نگفتم. تو چی کار به رنگ و روی دختر مردم داری؟

پسر جوان گفت- برو خانم. تو اصلا حالت خوب نیست دنبال دعوا می گردی.

این را گفت صحنه را ترک کرد. دختر جوانی کلاسورش را به دوستش داد. زیر بغلم را گرفت و به کمکم شتافت. ایستادم. دختر جوان کیفم را از روی زمین برداشت روی شانه ام انداخت.

- این جا چه خبره؟

این صدای شکوفه بود که هرا سان وارد صحنه شد و متعجب گفت- ستاره تویی.

- طوری نیست یکهو سرم گیج رفت.

همراه شکوفه صحنه را ترک کردیم. عابرین نیز به راه خود ادامه دادند.

شکوفه اتومبیلش را در حاشیه ی خیابان پارک کرده بود. مرا به سمت اتومبیل هدایت کرد. ابراز نگرانی کرد. سوار اتومبیل شد. پشت فرمان نشست. در جلو را باز کرد و خواست کنار او بشینم. از ماشین پیاده شدم. به صندلی جلو تکیه دادم.

شکوفه پا روی پدال گاز فشرد و افزود- تو باید هر چه زودتر بری دکتر. فردا منم باهات می آم. بهتره دانشکده نریم.

- نه شکوفه نمی خوام باعث درد سرت باشم. تو تازه عروسی کردی. از یه طرف خونه داری. از یه طرف درس و دانشکده.

- تو بای من از همه چی مهم تری. در سای عقب افتاده رو می شه جبران کرد.

برای خونه داری هم تا آخر عمر همیشه وقت دارم.

ولی وقتی کسی علائم بیماری در اون ظاهر می شه باید فرصت رو از دست نده زود به پزشک مراجعه کنه تا همین حالا هم به خاطر کیوان نسبت به بیماری جسم و روح بی توجه بودی. تو همه ی فکرت به کسی معطوف شده که حالا تو این مملکت نیست.

- نمی توئم نسبت به این قضیه بی اعتنا باشم.

- درست. ولی می تونی صبور باشی.

هر دو لبخند زدیم.

همراه شکوفه وارد منزل شدیم. روی کاناپه دراز کشیدم. شکوفه به آشپزخانه رفت و همراه لیوان شربت برگشت. شربت را به دستم داد. مقابلم نشست و تا آمدن پدر و لیلا صبر کرد. پاهایم را به زمین ستون کردم و نشستم. پدر وارد منزل شد. نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی من انداخت.

مضطرب پرسید- تو بازم خوب نشدی. عجیبه؟

شکوفه کیفش را از روی کاناپه برداشت. روی شانه انداخت و گفت- این دختر نیاز به ادب داره. خیلی لجبازه و قله ی لجاجت تنها قله ای که پایین آمدن از اون بهتر از بالا رفتنش.

لیلا گرد من چرخید و در حالی که دگمه ی مانتوی مشکی اش را باز می کرد افزود- بالاخره باید بین خودش و کیوان یکی رو انتخاب کنه. ستاره که دست هر چی آدم دیونه س از پشت بسته. خودش رو فراموش کرده و به فکر آقا کیوان. شاید اون داره خوش می گذرونه. این تویی که داری خودت رو از بین می بری.

پدر لباسش را تعویض نکرد. کنارم ایستاد و گفت- من تا فردا نمی تونم صبر کنم. پاشو همین الان بریم دکتر. دستم را گرفت و از روی مبل بلند کرد. شکوفه خندید و گفت- خیالم راحت شد.

زیپ کیف قهوه ای اش را به سمت عقب کشید و از درون آن سوئیچ اتومبیلش را بیرون آورد.

- من شما رو تا در مונگاه می رسونم. یه دکتر می شناسم آشناس. پزشک مغز و اعصابه. الان باهاش صحبت می کنم. فکر نمی کنم نیازی به تعیین وقت قبلی باشه.

پدر چهره اش را به لبخندی آراست و از شکوفه تشکر کرد. لیلا گونه ی شکوفه را ب*و* سید و افزود- ما می خواستیم مریم رو تو عروسی ستاره دعوت کنیم ولی این طور که معلومه داره بوی حلوا می آد.

پدر به لیلا چشم غره ای رفت. چند قدم از او فاصله گرفت. شکوفه دست روی شانه ی لیلا گذاشت. رو به پدر کرد و گفت- داره شوخی می کنه. می خواد ستاره رو بخندونه.

لیلا در خانه نشست. در طول راه شکوفه گوشی تلفن همراه را گرفت و انگشت خود را روی چند شماره فشرد. سپس با دکتر صحبت کرد و در همین حال در عقب اتومبیلش را گشود. پدر صندلی عقب نشست. شکوفه با دکتر خداحافظی کرد. پشت فرمان نشست. گوشی را دوباره به من دتد. من کنارش نشستم. ما به یک درمانگاه خصوصی رفتیم که مجهز به بخش آزمایش و رادیولوژی بود.

پزشک جوان مرا معاینه کرد و برایم عکس و آزمایش نوشت. فردای آن روز همراه شکوفه دوباره به درمانگاه رفتیم. جواب عکس و آزمایش را روی میز دکتر گذاشتیم. آن گاه من و شکوفه هر دو روی صندلی مقابل دکتر نشستیم. دکتر عینکش را به چشم زد. مقنعه اش را مرتب کرد و با دقت به عکس نگریست. نگاهی به برگه ی آزمایش انداخت. حس تاسف در چهره اش نشست.

به صندلی تکیه دادم. نگاه معنی داری به من کرد. برایم نسخه نوشت و افزود- دوباره می فرستمت آزمایش و عکس وسی تی اسکن. امیدوارم چیز مهمی نباشه.

شکوفه گفت- حتما چیز مهمی نیست.

دکتر عینکش را برداشت. لبخند تلخی بر لب نشانده و پاسخی نداد. از عکس العمل دکتر متعجب شدم. زیرا هرگز بیماری ام را جدی تلقی نمی کردم و در تمام این مدت نسبت به آن بی اعتنا بودم.

با اندامی مرتعش کنار میز دکتر ایستادم. پرسیدم- مگه این و آزمایش چیزی
رو نشون نداده؟

دکتر مرا دعوت به آرامش نمود و افزود- چرا؟ منتها برای تشخیص برخی
بیماریها آزمایشات گوناگون لازمه.

شکوفه نزد من آمد دستش را به میز دکتر ستون کرد و به چشمان او زل زد و
پرسید- ستاره بی جهت نگران شده نه؟
دکتر پلک هایش را به نشانه ی آری آرام بست. شکوفه لبخند رضایت بخشی
زد. دست روی شانه ی من گذاشت و گفت- بهتره بریم.

عصر همان روز دکتر به منزلمان تلفن کرد. پدر گوشی را برداشت. سلام و
احوال پرسى کرد و در حالی که سیم تلفن را دور انگشتانش می پیچید به
صحبت های دکتر گوش داد. ناگهان گوشی تلفن از دستش به زمین افتاد و او
به اجبار دستش را به میز ستون کرد. هراسان به کمکش شتافتم و در همین حال
دوباره همان پرده ی سیاه جلوی چشمم جان گرفت.

لیلا هر دوی ما را روی مبل نشاند و برایمان شربت آورد. و هر چه علت را
پرسی پدر از پاسخ دادن به آن طفره رفت. از آن شب دیگر هیچ لبخندی بر
لبان پدر نیامد و حس اندوه با شتاب در چهره اش خانه نشین شد.
گاهی سرخی چشمانش پر از فریتد بود. فریادی که قادر نبود آن را تا آسمان
بدرقه کند و خیلی زود در سینه خاموش می کرد.

زمستان دامن کشان رفت و جای خودش را به بهار داد بهار پر از سر سبزی ایست. پر از طراوت!

در این فصل روزها طولانی تر می شود و باران گرم زمین را نوازش می کند. دلم برای بهار تنگ شده بود. همیشه فکر می کردم در اولین بهاری که با کیوان هستم هیچ گلی با من قهر نمی کند.

خورشید بدون ما خوابش نمی برد.

اکنون احساس می کنم خورشید همیشه خواب است. شب نگاه ساکت و جادویی اش را به زندگیم دوخته.

چرا هیچ گلی با من حرف نمی زند؟ چرا هیچ ستاره ای راز دلتنگی ام را به کیوان نمی گوید؟

فکرش را بکن.

اکنون مدت هاست از عمر انتظار من می گذرد و من هر روز در بهار رویاهایم گل امید می کارم.

مراقب هستم مبادا گل مریم از آمدن کیوان مایوس و نا امید شود و بخواهد خودش را برای مرگ رویاهای من آماده کند.

نمی دانم چرا وقتی به گل مریم خیره می شوم تصویر کیوان و آن لبخند شیرینش که روز رفتن به من تقدیم کرد جلوی چشمم جان می گیرد؟

اکنون خودم را برای نوشتن پایان نامه آماده می کنم. نمی دانم چه موضوعی را انتخاب کنم؟! با افکار آشفته این کار برایم بسیار دشوار است!

پدر مدام مرا نزد پزشکان مختلف می برد.

اندوهی دردناک در چشمان او بی تاب است. گویی چند سال سن او را به جلو رانده.

اکنون پس از مدت ها او را خوشحال می بینم. لیلا نیز خوشحال است و از شدت خوشحالی در پوست خود نمی گنجد. کمی صبر کن حتما علتش را خواهم گفت. لیلا دروازه ی عاطفه اش را پس از سال ها به روی من گشوده. دیگر میلی برای رفتن به خانه ی عاطفه ی لیلا ندارم. لیلا مقابلم تعظیمی کرد و با لحن شوخ شربت را مقابلم گرفت. گونه ام را ب*و*سید.

- بخور شربت رو. تو باید جون بگیری تا بتونی دنبال آقا کیوانت بگردی.

لیوان شربت را از او گرفتم. روی یکی از پله ها نشستیم.

- چرا کیوان من؟! لحن خیلی کنایه آمیزه!

- واسه اینکه تو از پدر و مادرش بیشتر دوستش داری.

- ولی اصلا دلم نمی خواد اون منو بیشتر تر از خانواده اش دوست داشته باشه.

چشمانش را تنگ کرد. دو پله پایین تر از من نشست و گفت- بس که ساده

ای. البته تو اذیت کردن من تو یه مارمولکی که لنگه نداری. با اون زیونت

خوب تونستی پدرت رو از آن خودت کنی. عجیبه اون تو رو بیشتر تر از من

دوست داره. ولی کیوان جادوت کرده.

- نه اگه کیوان آدم ناسپاسی باشه و قدر زحمات و محبت های خانواده اش رو

ندونه به درد منم نمی خوره.

- خیالت رو راحت کنم. این آدم بی عاطفه پدر و مادرش فراموش کرده. دیگه

بهش فکر نکن.

لیوان شربت را به زمین کوبیدم. متعجب مرا نگریست و با خشم گفت- دختره ی بی حیا! منو باش که این همه دارم بهت محبت می کنم.
روی آخرین پله ایستادم و گفتم- دیگه دیر شده. از محبتی که درش با کلید ترحم باز می شه بیزارم. متنفرم. اگه می خوای راحت باشم منو دوست نداشته باش. در عاطفه رو به روی من بسته بذار.
این را گفتم و به اتاقم پناه بردم.

آن شب مریم با منزلمان تماس گرفت. پدر و لیلا هر دو به اتاقم آمدند. در دو سوی تخت من ایستادند
لیلا چراغ اتاقم را روشن کرد. لیوان آب را به همراه دارو به دستم داد. پدر بسته ی قرص را گشود و در حالی که آن را به دستم من می داد گفت- داروهات رو بخور تا یه خبر خوشحال کننده بهت بدیم.
- و البته درباره ی کیوان نیست.
لیلا این را گفت و دیگر به من فرصت نداد حتی سخنی از کیوان بر زبانم جاری کنم. روی لبه ی تخت نشست. جرعه ای آب نوشیدم. لیوان را روی میز کوچکی که کنار تخت بود گذاشتم.
پس از مدت ها پدر چهره اش را به لبخند شیرین و رویایی آراست. لیلا چشمانش پر از اشک بود. اشک شوق در چشمان آن دو طغیان کرده بود.
- نمی پرسی مریم برای چی با ما تماس گرفته؟

لیلا این را گفت از روی لبه ی تخت بلند شد رو به پدر کرد و گفت - بقیه ش رو تو بگو.

- واسه اینکه از ما اجازه خواست با یه ایرانی ازدواج کنه. ما هر طور شده تو عروسیش شرکت می کنیم.

- کاش منم می تونستم بی آم. ولی باید بستری بشم.

پدر آهی کشید و گفت - اتفاقا عروسی مریم بهانه ی خوبی یه تورو به خارج از کشور ببرم. اونجا امکاناتش پیشرفته تر از اینجاست. فعلا یه چند روزی بیمارستان اینجا بستری می شی تا تحت مراقبت پزشکا باشی و بعد هر سه می ریم اونجا. بدون تو ما هیچ جا نمی ریم. حتی عروسی مریم.

هر دو خوشحال روی لبه ی تخت در دو سوی من نشستند و پیشانی ام را ب*و*سیدند.

فصل (۱۲)

شب حریر سیاهش را به آسمان کشیده. ستاره لباس پرچین ابر را به تن کرده و باران نم نم می بارد.

چیزی به رفتن بهار نمانده. تابستان در راه است!

دو روز دیگر دکتر وارسته پدر خوانده ی مریم به ایران می آید. تا ما را برای عروسی مریم رسماً دعوت کند.

پدر به دعوت تلفنی و ایمیل اکتفا کرد.

اما دکتر وارسته دعوت از ما را بهانه قرار داده و برای مرور خاطراتش پس از سال ها به ایران باز می گردد.

عصر آن روز با وجود ضعف جسمی همراه پدر و لیلا برای استقبال از دکتر وارسته به فرودگاه رفتیم.

کمی منتظر شدیم. لیلا دسته گل را به دست من داد و افزود- نمی دونم از دیدنش چه حسی بهم دست می ده. احساس خوب یا اینکه ازش متنفر باشم. فعلا هیچ حسی نسبت بهش ندارم.

پدر میان حرف او دوید و پاسخ داد- به هر حال اون برای پیدا کردن ما سعی خودش رو کرده. مهم اینه مریم تو خانواده ی اون خوشبخت بوده. اگر نه خیلی راحت حاضر می شد اونا رو ترک کنه. پیش ما بی آد.

در صورتی که اون حتی بدون اجازه ی اونا حاضر نیست هیچ کاری کنه. یادت باشه باید ازش مهمون نوازی خوبی کنیم. در ضمن اون دکتر سرشناسی یه. مریم ازش خواهش کرده ستاره رو ویزیت کنه. شایدم تعمداً در کاره. مریم عمداً اونو فرستاده تا ستاره رو از نزدیک ببینه و ویزیتش کنه. آخه من کی پرونده ی ستاره رو براش ایمیل کردم.

لیلا لبخند رضایت بخشی زد.

نگاه منتظرمان را به مسافران دادیم. مردی قد بلند با موهای جوگندمی در حالی که کت و شلوار کرمی به تن داشت و کروات سرمه ای زده بود به ما نزدیک شد.

او نگاهش را به من دوخته بود و هر لحظه به ما نزدیک تر می شد. مقابل ما ایستاد. چمدانش را روی زمین گذاشت. سلامی کرد. رو به پدر کرد و افزود- آقای صبوری؟!

پدر لبخندی زد. آن گاه آن دو با یکدیگر دست دادند.

لیلا با او احوال پرسى کرد و متعجب پرسید- چه زود ما رو شناختید! دکتر وارسته نگاه معنا داری به من کرد و گفت- اصلا شناختن شما کار سختی نبود. شباهت لیلا و ستاره انکار نا پذیره. یه لحظه حس کردم مریم رو برومه. فقط رنگ چشمای ستاره بود که خیالم رو راحت کرد. اگر نه گمان می کردم مریم دیگه ما رو ول کرده آمده پیش شما.

آن گاه همگی خندیدیم. پدر چمدان او را از روی زمین برداشت و از فرودگاه خارج شدیم.

سوار اتومبیل شدیم. پدر پشت فرمان نشست دکتر وارسته به صندلی جلو تکیه داد.

لیلا کنارم نشست و از من خواست در اتومبیل را ببندم. پدر پا روی پدال گاز اتومبیل فشرد و نا شکبیا از مریم پرسید. دکتر وارسته در طول راه مدام از خاطرات کودکی و نوجوانی مریم برایمان تعریف کرد. هنگامی که به میدان آزادی رسیدیم دکتر وارسته از پدر خواهش کرد دوباره به دوری میدان چرخى بزند.

شیشه ی کنارش را پایین کشید و با اشتیاق هوای وطنش را بلعید.

وقتی به منزل رسیدیم لیلا از او مهمان نوازی گرمی کرد. او ابتدا استراحت کوتاهی کرد و بی وقفه پرونده ی پزشکی مرا مطالعه کرد.

عینکش را برداشت روی پرونده گذاشت و افزود- باید با دوستان پزشکم مشورت کنم. بیماری ستاره در حیطه ی تخصص من نیست ولی به احتمال زیاد نیاز به عمل داره.

پدر ایستاد و پاسخ داد- اکثر دکترا همین رو گفتن اگرچه بعضی هاشون با شک و تردید حرف می زنن. نمی دونم اینجا بمونه یا ببرمش خارج. به نظر شما کدوم بهتره.

- نمی دونم باید چند تا از همکارام رو تو ایران ببینم. ولی به هر حال وقتی علائم بیماری ظاهر می شه عاقلانه ترین کار اینه که بیمار زمان رو از دست نده و خیلی زود به پزشک مراجعه کنه.

پرسیدم- چرا من باید عمل بشم.

دکتر وارسته از پاسخ دادن طفره رفت پدر صحنه را ترک کرد و رفت وضو بگیرد. لیلا مقابل دکتر وارسته نشست و دوباره از مریم پرسید.

دکتر وارسته دوباره عینکش را به چشم زد و افزود- اتفاقا من می خوام مطلب مهمی رو درباره ی مریم به شما بگم. مطلبی که گفتش برای عمو بسیار دشوار بوده.

لیلا نگران پرسید- طوری شده؟

- نه خوش بختانه اتفاقی نیافتاده. ولی این مطلب حتما برای شما مهمه.

پدر آستین بلوزش را بالا زد. هنوز از دستان پشمالودش آب می چکید. وارد صحنه شد. حوله را به دست او دادم.

پدر رو به دکتر کرد و افزود- اگه می خوایین نماز بخونید سجاده برای شما هم هست.

دکتر وارسته لبخند معنی داری زد. ایستاد. دست روی شانه ی پدر گذاشت. پدر دست و صورتش را خشک کرد. حوله را به من برگرداند.

دکتر وارسته گفت- من مسیحی هستم.

پدر متعجب او را نگریست. لیلا کنار او ایستاد. لب به دندان گزید و گفت- ممکنه خدایی نکرده مریم هم...

پدر میان صحبت لیلا دوید و گفت- امکان نداره. دیگه ادامه نده. مریم مثل ما مسلمونه.

دکتر وارسته بی مهابا گفت- ولی اون یه مسیحی یه.

لیلا با خشم فریاد زد- همین!

- من که اونو به اجبار مسیحی نکردم. خودش مسیحی شده.

پدر متعجب پرسید- یعنی از دین اسلام برگشته؟

- اون کنار ما بزرگ شد و اعمالی که مربوط به دین مسیحیت بود انجام داد. با ما به کلیه سا آمد ما نمی تونیم خودمون مسیحی باشیم و بعد برای اون از دین اسلام صحبت کنیم. اونم فقط چهار سالش بود که من پیدا ش کردم خاطره ای از دین اسلام نداره. اصلا نمی دونه دینش چی بوده. یه دختر چهار ساله نمی تونه دینش رو انتخاب کنه. اما یه دختر بیست و پنج ساله می تونه. اون خودش رو یه مسیحی می دونه.

لیلا با شتاب صحنه را ترک کرد. همراه شناسنامه ی مریم دوباره به صحنه بازگشت. شناسنامه را به دست دکتر وارسته داد.

- آقا بفرما این شناسنامه ش اون یه مسلمونه.

- بله درست. ولی این شناسنامه رو شما براش گرفتین شما گفتین توش بنویسن دینش اسلامه.

لیلا با خشم گفت- ببخشید آقا! بچه ای که تازه به دنیا می آد نمی تونه حرف بزنه. تو مملکت ما و اصلا همه جای دنیا پدر و مادرا برای بچه هاشون شناسنامه می گیرن.

- درسته ولی من شنیدم دین شما نه از روی اجبار و نه از روی تقلید به هر حال اون به سن تکلیف نرسیده بود. ولی حالا بیست و پنج سالشه و خودش رو یه مسیحی می دونه.

پدر آهی کشید. خودش را روی مبل انداخت رو به لیلا کرد و افزود- دیدی چه بلایی سرمون اومد. دختر ما حالا یه مسیحی یه.

لیلا به دکتر وارسته چشم غره ای رفت. از او فاصله گرفت. رو به پدر کرد و گفت- باید این راز رو از همه مخفی کنیم.

گفتم-)) چرا باید مخفی کنیم؟ چرا باید بترسیم؟

چرا این همه منقلب شدید؟

مگه اون چی کار کرده؟

اون یه مسیحی یه. جنایتکار که نیست. کافر که نیست. همه ی امامان و پیامبران برای تربیت کردن انسان ها امدند.

همه یه هدف مشترک داشتن و اون دعوت به سوی خدا و اینکه ما انسان ها رو از اعمال زشت باز دارند و به اعمال نیک و شایسته دعوت کنند و راه رستگاری رو به بشر نشون بدن.

خب شما فکر می کنید چه عمل زشتی از مریم سر زده؟
حالا طوری نشده. ما معتقدیم پیامبر ما آخرین پیامبر الهی ایست و به این دلیل دین ما کامل تر از ادیان دیگه س.

مریم می تونه دین ما رو مطالعه کنه و راه اون برای بازگشت به دین اسلام همیشه بازه.))

دکتر وار سته گفت-((حق با ستاره س. اگه شما مدعی هستید در اسلام به روی همه بازه پس چرا نگرانید؟ اگر اعتقاد دارید دین شما کامل تر از ادیان دیگه س از چی می ترسین؟ ما باید نگران باشیم.))

پدر مات و مبهوت به نقطه ای خیره شده بود زیر لب گفت- یعنی ممکنه اون یه روز مسلمون بشه. خدایا خودت کمک کن. من دارم امتحان سختی رو می دم.

این را گفت از روی مبل بلند شد. سجاده اش را روی قالیچه و سط اتاق پهن کرد تا نماز بخواند و در ورای ابرهای بهشتی پرواز کند و روحش را جلا دهد.
دکتر وار سته رو به لیلا کرد و گفت-((من و همسرم هیچ تقصیری نداریم. ما از دین شما چیز زیادی نمی دونیم. نمی تونستیم خودمون مسیحی باشیم و اونو یه مسلمون تربیت کنیم. واقعا این مسئله غیر ممکن بود.))

-((به هر حال مهم اینه انسان پاک و بی گ*ن*ا*ه زندگی کنه. ه*و*س بسیار افسونگره. اما پشت دروازه ی ه*و*س موندن کار هر کسی نیست. فقط یه اراده

ی محکم می خواد. به قول ستاره پیامبران ما یه هدف مشترک داشتن و اون این که انسان های پاکی رو تحویل جامعه بدن و ما رو به سوی اطاعت از دستورات خدا دعوت کنن. خب دستورات خدا چی یه؟

این که هم دیگه رو دوست داشته باشیم از گ*ن*ا*ه و معصیت دور باشیم.))
دکتر آهی کشید و لبخند تلخی زد.

لیلا رو به من کرد و گفت- هر بلایی سرت می آد حفته. دختره ی بی حیا. تو اصلا از دینت دفاع نمی کنی.

- اتفاقا من از دینم و اعتقادم همیشه دفاع می کنم. ولی اشتباه ما اینه معنی دین رو نمی فهمیم. دین ما بهترین و کامل ترین دینه. اما تو همین اطراف خودمون چند نفر رو می شناسی که یه مسلمون واقعی اند؟

چند نفر رو می شناسی که تمام وجودش آلوده به دروغ و تهمت و خیانت نباشه و فقط عنوان مسلمون بودن روی او ناست؟

پس بذار مریم اگر مسلمون شد یه مسلمون واقعی باشه.

لیلا با خشم صحنه را ترک کرد. دکتر وارسته نگاه اندوه بارش را به پنجره سپرد و به فکر فرو رفت.

کمی تأمل کردم. فکری در ذهنم جرقه زد. گفتم- فکر خوبی به ذهنم رسید. می خوام موضوع پایان نامه م درباره ی دین باشه.

دکتر وارسته به سمت من چرخید و گفت- بله فکر می کنم موضوع جالبی باشه.

پرسیدم- راستی نامزد مریم ایرانی یه؟ چه جور جوونی یه؟

دکتر وار سته نگاهش را به من داد و افزود- آره. اون یه ایرانی یه و بسیار حوون مودب و فهمیده ای یه. اگر پدر و مادرت اونجا بودن حتما انتخاب لیلان رو تحسین می کردن.

- پدر و مادرش کی ان؟

پدر این را پرسید. سجاده اش را به دست من داد. مقابل دکتر وار سته نشست. دکتر وار سته پا سخ داد- متا سفانه از پدر و مادرش چیزی نمی دونم یعنی می گه وقتی بچه بود اونا رو از دست داده اون جوون خوبی یه اما نمی دونم چرا تا صحبت از گذشته می شه انگار تو گفتن حرفاش خودشم تردید داره.

پرسیدم- شغلش چی یه؟

- تو بیمارستان دستیار خودمه. تو کارش خیلی تبهر داره. طوری ابزار جراحی رو به دست می گیره که انگار سال ها با اونا کار می کرده.

- کیوانم یه پزشک. حتما لیلان همه چی رو بهتون گفته.

دکتر وار سته گفت- نگران نباشید وقتی امید هلدن حتما یه ردی ازش پیدا می کنیم من سال هاست اونجا زندگی می کنم و با خیلی از ایرانی های مقیم اونجا در ارتباطم هر کمکی از دستم بر بی آد براتون انجام می دم.

پدر رو به من کرد و گفت- برو مادرت رو صدا کن بی آد پیش ما.

سالن را ترک کردم لیلا در اتاقش را بسته بود چراغ اتاقش خاموش بود وارد اتاق شدم چراغ ها را روشن کردم لیلا سرش را از روی میز برداشت و خمیازه کشان گفت- واسه چی امدی؟

- امدم بگم بیا پیش ما دکتر وار سته داره از خاطرات مریم تعریف می کنه.

لیلا ایستاد.

گفتم - خیلی ببخشید اگه یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟ قول می دی دعوام نکنی؟

لیلا با خشم گفت - حرفت رو بزن.

- تو به دین تعصب نداری. تو خود خواهی. می خوای همه مثل تو باشند. اول ببین چرا مسیحی شده، بعد درباره ی دکتر وارسته و مریم قضاوت کن.

لیلا گفت - دلم می خواد بزنم تو گوشت. خیلی زبون درازی.

اعتنایی به حرف لیلا نکردم. همراه او وارد سالن شدیم.

آن شب دکتر وارسته مدام از مریم برای ما می گفت. از کودکی و شیطنت هایش. از دوران جوانی و خواسته هایش، این خاطرات همچون قطرات باران کویر تشنه ی وجودمان را سیراب می نمود.

فردای آن روز او به خیابان حافظ تهران رفت. جایی که سال ها در آن زندگی کرده بود و هنوز خاطراتش در آنجا نفس می کشید. و به چند تن از دوستان و همکاران پزشکی که در ایران داشت سر زد.

و به مکان های زیادی رفت تا خاطرات گذشته در ذهنش تجلی یابد.

(فصل ۱۳)

نمی دانم بیماری ام چیست و چرا اسب جنونش را در مسیر رگهایم می تازد؟
با این همه هنوز به زندگی با کیوان می اندیشم.

نمی دانم او اکنون کجاست. ولی یقین دارم هنوز عاشق است. و من این فریاد را از نقطه ی دور و مکانی نامعلوم می شنوم.

آرزو می کنم یک روز علت نیامدنش را بدانم.
حس می کنم به زودی مداوا خواهم شد و کیوان دوباره به صحنه ی زندگیم باز می گردد.

با این احساس و اندیشه ی خوب، خودم را برای رفتن به سفر آماده می کنم.

لیلا زیباترین لباس هایش را درون چمدان می گذارد.
اما پدر اولین چیزی که درون چمدان گذاشت پرونده ی پزشکی من بود!
راستی تا یادم نرفته گل مریم را داخل چمدان جای بدهم. کسی چه می داند شاید در این سفر کیوان را پیدا کنم.
گل مریم به خوبی می تواند در دادگاه عشق حضور یابد و به وفاداری من شهادت بدهد.

ولی آیا او نیز در تمام این مدت نسبت به من و عشقم وفادار بوده؟

شکوفه و لعلیا برای بدرقه ی ما به فرودگاه آمده اند.
لعلیا مرا ب*و*سید و ملتمسانه از من خواست به دنبال ردی و نشانی از کیوان باشم.
شکوفه نیز مرا در آغوش گرم خود فشرد.

هواپیما اوج گرفت و من آخرین ب*و*سه هایم را تقدیم وطن کردم.
وقتی به کشور هلند رسیدیم.
لیلان، عمو، خانم ژانت همسر دکتر وارسته به استقبالمان آمده بودند.

لیلا چنان لیلان را در آغوش گرفته بود که خیال جدا شدن نداشت. فرشته نیز خطوط تعجب روی چهره اش نشست. رو به عمو کرد و گفت- فکر نمی کردم این دو تا این قدر شبیه هم باشند.

آن گاه به سمت آینه ی دیواری رفت. صورت گرد و عروسکی اش را بار دیگر تماشا کرد و تصویر چشمان خمار و قهوه ای روشن و موهای بورش روی آینه ریخت.

آن گاه به سمت ما چرخید. آبشار بلند موهایش را که تا پایین ویلچر می رسید جمع کرد و از دو سوی چهره اش آویزان کرد. روی زانو گذاشت و با لذت به آن نگریست!

- من خیلی تغییر کردم نه؟

این را از لیلا پرسید. پدر به جای لیلا جواب داد- نه تو همیشه زیبا بودی. فرشته آهی کشید و گفت- و همیشه در اسارت. یه فرشته ی زندانی که بال و پرش رو تقدیر بسته.

عمو دخترش را ب*و*سید.

خانم ژانت با چشمان درشتش مرا نگریست.

آن گاه نگاهش را به لیلان داد. لب های کوچکش را که رژ قهوه ای زده بود با لبخندی آراست و افزود- فکر نمی کردم ستاره تا این اندازه شبیه تو باشه. لیلان به لبخندی اکتفا کرد.

هلند را کشوری یافتم پر از گل سرسبز و با طراوت.

عمو مصرانه ما را به منزل برد و از ما مهمان نوازی گرمی کرد. تمام اسباب و وسایل خانه به شیوه ی سنتی و ایرانی چیده شده بود. بر روی دیوار قاب عکس پدر و عمو کنار هم جلب توجه می کرد.

و یادآور روز های خوش گذشته بود. روزهایی که از کینه و نفرت خبری نبود. روی مبل نشستیم. در اتاق روبرویمان گشوده شد و دختری زیبا و یلچرش را به سمت ما راند. مقابل من و مریم ایستاد. مریم کنار او ایستاد و یلچرش را به سمت ما راند. آن گاه کنار فرشته نشست. گفت- فرشته ها تو آسمون زندگی هم می تونی پرواز کنن. کافی یه خودت بخوای. دنیا تو رو دوست داره. این تویی که با دنیا قهری.

- وقتشه با دنیا آشتی کنی. بیا امروز که بعد از سال ها از ایران برامون مهمون اومده برای اشتی کنون تو با دنیا جشن بگیریم.

این را عمو گفت. بعد نگاهش را به ترتیب به چشمان ما داد. پدر به مبلش تکیه داد و گفت- عالی یه!

لحظات خوشی را کنار هم گذراندیم. بی انکه اجازه دهیم کینه و نفرت در جشن ما مداخله کند.

من و مریم شب کنار هم خوابیدیم و تا نیمه شب برای هم از خاطرات گذشته و سال ها دوری گفتیم.

مریم در همان حال که روی تخت روبروی من دراز کشیده بود از پشت شیشه نگاهش را به مهتاب داد اهی کشید و گفت- ((من طعم تلخ جدایی رو تجربه نکردم شاید زمانی که گم شدم تا ماه ها بی تابي می کردم بهانه گرفتم و به یاد

آغوش گرم پدر و مادر اشک ریختم و جوایم رو با یه آبنبات یا عروسک بی روح گرفتم.

اما کمی که بزرگ شدم دیدم هیچ خاطره ای از هویت واقعی من نیست.
من طعم تلخ جدایی رو حس نکردم چون خاطره ی چندانی از خانواده م نداشتم عوضش چیزای بدتر حس کردم.)
نشست. من نیز نشستم.

((من مرگ رو جلوی چشمام دیدم که دو چشم درنده و بی رحمش رو به من دوخته بود اگرچه مرگ همیشه هم تلخ نیست گاهی از عسل شیرین تره اما منظور من روزهای تلخ کودکیه.

باورش مشکله ولی من روزی رو که گم شدم خوب یادمه. تویه بازار شلوغ و پر ازدحام همه ش فریاد می زدم و گریه می کردم یه دفعه دستی بی رحمانه دستای کوچیک منو فشرد من هراسان اونو نگاه کردم دوباره فریاد کشیدم.

اون یه زن بود یه زن قدبلند با موهای ژولیده چشمای پف کرده دماغ گنده خوب یادمه پوست صورتش سیاه بود انگار کرده بودنش تو کوزه ی ذغال.
خلاصه دیگه بگذریم چه شکلی بود. دست منو دوباره محکم فشار داد طوری که من درد شدیدی رو حس کردم دیگه از درد زبونم بند اومده بود و نفس نفس می زدم. اون منو برد خونه ش تصویر خونه زیاد یادم نمی آد فکر می کنم خونه ش تویه کوچه ی تنگ و تاریک بود. توی خونه از مبل و صندلی خبری نبود.
یه گوشه ی اتاق رختخوابارو چیده بود و یه گلیم کهنه روی زمین بود. روی طاقچه یه آینه ی ترک خورده و گرد گرفته بود.

منوروی زمین نشوند. گردن بندم رو نوازش کرد و با طمع گفت- ((پول خوبی گیرم می آد.))

اما نمی دونم چرا هیچ وقت گردن بند منو نفروخت. زمستون بود. یادمه برف شدید تو کوچه و خیابونا همه جارو سفیدپوش کرده بود.

زن منو کنار خیابون نشوند. یه کاسه ی حلبی گذاشت جلوم. تمام تنم از سرما می لرزید. از دور منو می پائید. شب منو به خونه ش برد ولی من سرما خورده بودم تب شدیدی داشتم. دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی چشمام رو باز کردم خودم رو روی تخت دیدم. یه اتاق که چند تا تخت کنار هم چیده شده بود. یه زن با روپوش سفید کنارم و استاد. دست روی پیشونیم گذاشت و گفت- ((تبت پایین اومده.))

لپم رو کشید. تو چشمام زل زد و گفت- ((چه بچه ی خوشگلی. چشماشم آبی یه. عین آسمون.))

دکتر جوون به اتاق من امد. منو معاینه کرد. نسخه م رو نوشت دست پر ستار داد. صورتم رو ب*و*سید و گفت- ((بچه ی شیرینی یه.))

صدای آشنایی منو به سمت در کشوند. عمو داشت دنبال دکتر وارسته می گشت. مثل اینکه فرشته رو آورده بود بیمارستان. از قضا اومد تو اتاق من! من صدا زدم عمو. امد جلو تو چشمام زل زد. تا خواست چیزی بگه دکتر وارسته بی خبر از همه جا چیزو بهش گفت. گفت- ((منو یه نفر آورده بیمارستان گذاشته و رفته. و هیچ نشونی از خونواده م نداره.)) عمو لبخند مرموزی زد. من صدا زدم عمو! اما اون یه لحظه اسیر کینه و نفرت شد و لعنت به این انتقام

که خیلی زود تو وجود عمو ریشه زد و اون دیگه هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد.

دکتر وارسته گفت ((یه مدت دنبال پدر و مادرش می گردم و بعد مجبوریم بذاریمش پرورشگاه.)) اما نمی دونم چی شد که سر از خونه ی دکتر در آوردم. و هر چی گفتم اون عمو ی منه هیچ کس باور نکرد. تا اینکه همه چیز رو فراموش کردم. اما چهره ی عمو همیشه برام آشنا بود. اما بی فریاد و خاموش.

اون همچنان تو اسارت کینه موند. تا اینکه نتونست طاقت بی آره.

یه روز اومد حقیقت رو به من گفت و آدرس و نشونی شما رو به من داد.))
گفتم - اگه عمو سکوت نمی کرد. الان من و تو به اندازه ی دریاها و اقیانوس ها از هم فاصله نداشتیم. خوب حالا از نامزدت بگو.

مریم لبخند دلنشینی زد و گفت - ((رو بیک نامزدم رو دوستش به پدر معرفی کرده بود. مثل اینکه رو بیک تو ایران دانشجوی پزشکی بوده که می آد اینجا. نمی تونه خرج تحصیلش رو بده. مجبور می شه کار کنه. من اونو تو بیمارستان پدر دیدم. معصومیت تو چشمش خونگی ای از جنس ستاره داشت. چهره ی آروم و معصوم اون به دلم نشست.))

فردای اون روز همراه لیلان به بیمارستان رفتیم.

یک زن حدودا شصت ساله با موهای یک دست سفید وارد اتاق شد. اوکت و دامن کرمی به تن داشت و دو ردیف گردن بند مروارید به گردن آویخته بود.

مریم مرا به خانم پرفسور روندلز که از دوستان و همکاران دکتر وارسته بود معرفی کرد.

او با من دست داد. پشت میز نشست. عینکش را به چشم زد. فنجان قهوه را از روی میز برداشت. جرعه ای نوشید. به زبان انگلیسی درباره ی زمان بروز بیماری از من پرسید. آن گاه پرونده ی پزشکی را با دقت مطالعه کرد. ایستاد. پرونده را از روی میز برداشت. از من عذر خواهی کرد و از مریم خواست همراه او به دفتر آزمایشگاه برود. آن دو مدتی مرا تنها گذاشتند. طولی نکشید لیلان به اتاق باز گشت. کنارم ایستاد و گفت- پاشو خانم روندلز نظرش اینبه که تو دوباره مغزت سیتی اسکن بشه. تا اونا بررسی کنن بیماری در چه مرحله ای یه.

گفتم- خوب می شم یا نه؟

مریم پاسخ داد- این چه حرفی یه. معلومه خوب می شی. الان دیگه علم پزشکی پیشرفت کرده. روی کمک پرفسور حساب کن. اون سال هاست پدر رو می شناسه. همین امروز باید مغزت سیتی اسکن بشه.

نگران نباش. زیاد طول نمی کشه. من همه چیز رو به دکتر روندلز گفتم. اون می دونه من و تو بعد از سال ها هم دیگه رو پیدا کردیم. تو اینجا مهمان هستی. ازش اجازه گرفتم ضمن اینکه داره تو رو معاینه می کنه تو در کنار ما باشی. حالا بهتره بریم بخش رادیولوژی. پرفسور منتظره جواب عکس ها و آزمایشات رو مجددا مرور کنه. بعد از اینکه مغزت سیتی اسکن شد می ریم خونه ی روبیک.

دست های لرزانم را روی دست مریم گذاشتم و گفتم - نمی دونم چرا این قدر دلم شور می زنه. دعا کن این قدر زنده بمونم که بتونم کیوان رو ببینم و علت نیامدنش رو بدونم.

دستم را فشرد. پيشانی ام را ب*و* سید و افزود- نگران نباش. طوری نیست. فردا می رم کلیسا برات دعا می کنم.

مریم مرا به منزل همسرش روبیک برد. خانه در سکوتی عمیق خمیازه می کشید. بسیار ساده به نظر می رسید.

آرامش خاصی در وجودم حاکم شد. یک شاخه گل مریم بر روی میز داخل گلدان به رویم لبخند می زد و عطر خوش آن در فضای خانه می رقصید. مریم موج نگاهش را به چهره ی رنگ پریده ی من سپرد و گفت- روبیک عاشق گل مریمه. آخه اون می دونه اسم واقعی من مریمه نه لیلان. همیشه ام مریم صدام می زنه.

مریم مدتی مرا تنها گذاشت و من فرصت یافتم با دقت اطرافم را نگاه کنم. قاب عکسی که به دیوار بود نگاه مرا به سمت خود کشاند. جلوتر رفتم. عکس متعلق به مردی قد بلند و چهارشانه بود. با موهای بور که آن را از جلو به یک طرف زده بود.

خاطره ای در ذهنم تداعی شد. به عقب برگشتم. لیلان سینی قهوه را روی میز گذاشت. او در سکوت خطوط تعجب خواند.

- به چی زل زدی؟

- این عکس برای من آشناست.

کمی تامل کردم.

- آره یادم امد. این عکس متعلق به دوست کیوان. من این عکس رو خونه ی کیوان دیدم.

مریم سینی قهوه را روی میز گذاشت. دستم را گرفت. روی کاناپه کنار خود نشاند و با حساسیت خاصی پرسید- مطمئنی اشتباه نمی کنی؟ دوباره تامل کردم و گفتم- کاملاً یقین دارم.

- پس عالی شد. تو نقطه ی شروع رو همین جا پیدا کردی. خونه ی کسی که قراره همسر آینده ی من بشه.

هم دیگر را در اغوش کشیدیم. مریم دوباره کنار همان قاب عکس ایستاد. گویی چیزی را به خاطر آورد. هراسان به سمت من چرخید.

- خدای من عکس روبیک همین جا روی دیوار بود. ولی حالا نیست. معلوم قبل از ما کسی اینجا بوده.

- نه بعید به نظر می آد. لزومی نداره عکسش رو قایم کنه. از روی دیوار برداره. تمام کشوها را بیرون کشید و آلبوم ها را روی هم چید. تند تند ورق زد. با حیرت به نقطه ای خیره شد.

- خیلی عجیبه. هیچ عکسی از روبیک تو این خونه نیست. چرا باید این اتفاق بیافته.

به طرف تلفن رفت و چند شماره گرفت. کمی منتظر شد. دوباره گوشی را گذاشت.

- تلفن شم جواب نمی ده.

- شاید پیش دوستشه.

- آره اونا خیلی با هم صمیمی اند. ولی آخه عکسا چرا غیب شده؟
این را گفت روی کاناپه کنارم نشست. فنجان قهوه را برداشت. جرعه ای نوشید. دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم- شاید عکسش رو لازم داشته.
لبخند کم رنگی بر لب راند. نفس راحتی کشید. موهایش را با دست به عقب زد. به مبل تکیه داد و گفت- حق با توست همین طوره.
تلفن زنگ زد. مریم سریع گوشی را برداشت. سلامی کرد و بی مقدمه گفت- روبیک کجاست؟ مثل اینکه امروز سر کار نیامده؟ کمی سکوت کرد و منتظر پاسخ شد و دوباره افزود- بگو خودش رو لوس نکنه. ستاره قراره بستری بشه. باید تدارک عروسی رو ببینیم.
اندکی بعد خداحافظی کرد. گوشی را گذاشت. دست روی سینه اش گذاشت. درد شدیدی را روی سینه اش حس کرد. او به سختی نفس می کشید. هراسان ایستادم و با شتاب خودم را به او رساندم. مریم دستش را به میز ستون کرده بود و با درد شدیدش می جنگید.

- چي شده؟

با کلمات بریده بریده گفت- کیفم رو بی آر. سریع کیف مریم را از روی کاناپه برداشتم. مریم با دست لرزان بسته ی قرص را از درون کیف برداشت. در آن را گشود.

سریع به آشپزخانه رفتم و لیوان آبی را پر کردم و به اتاق برگشتم. مریم جرعه ای آب نوشید. بسته ی قرص را به دست من داد. پلک هایش را آرام برای لحظه

ای بست. صاف ایستاد. مضطرب پرسیدم- چی شده؟ سپس قبل از آن که مریم پاسخ را بدهد بسته را به درون کیف برگرداندم.

- قلبم درد می کنه. وقتی با شهاب دوست روییک حرف می زدم یکهو هیجان زده شدم.

- از روییک چیزی نگفت؟

هر دو روی مبل نشستیم.

- گفت روییک می خواد یه خورده اذیتم کنه. عکسش رو عمدا قايم کرده. تازه سر کارم نمی خواد بی آد. می خواد تا روز عروسی هم دیگر رو نبینیم. می خواد منو به وجود خودش تشنه کنه.

خندید و گفت- آره ما عاشق هم هستیم. ولی اصلا از این شوخی ها خوشم نمی آد. بالاخره اون باید خواهر منو، پدر و مادر واقعی ایم رو ببینه.

موضوع صحبت را عوض کردم. نگران پرسیدم- تو قلبت ناراحته؟

- آره فکر می کنم زیاد دوام نیارم. ولی ژانت می گه خوب می شم. اون می گه تا به حال چند بار خواب دیده من برای همیشه خوب می شم.

مریم لبخندی زد و گفت- یه چیز عجیب! روییک هم تا به حال چند بار خواب دیده من برای همیشه خوب می شم.

چشمانش را تنگ کرد و گفت- راستی می دونی روییک نقاشیش عالی یه. اون عکس منو نقاشی می کنه. اما نمی دونم چرا همیشه رنگ چشمام رو سبز می کشه. در واقع من تو نقاشی روییک می شم تو. خیلی جالبه نه؟

مریم فحجان قهوه را به سینی برگرداند و افزود- هر چی از روییک علتش رو می پرسم جوابم رو نمی ده فقط می گه ببخشید حواسم پرت شد.

مریم این جملات را گفت. مدتی مرا تنها گذاشت.

در دلم شوری برپاست. گل های مریم احساسم را به گذشته می برد. دستم را روی میز روی مبل و تمام اشیاء اطرافم می کشم. کسی چه می داند شاید دست کیوان روزی این اشیاء را لمس کرده باشد.

این جا نقطه ی شروع است.

من صدای تپش قلب کیوان را در چند قدمی ام می شنوم.

گوش کن.

تو این صدا را می شناسی؟

آیا می توانم او را بیابم؟ و علت نیامدنش را بپرسم؟

- بالاخره پیداش می شه و علت نیامدنش رو می گه.

مریم این را گفت و در حالی که لباسش را تعویض کرده و آرایش غلیظی کرده بود. دست روی شانه ام گذاشت.

ایستادم و گفتم- می خوام کار مهمی برای من انجام بدی. وقتی عکس دوست کیوان خونه ی نامزد تو باشه ممکنه اون ردی و نشونی از کیوان داشته باشه. منو پیش روبیک ببر.

- باشه.

گوشی را برداشت و چند شماره گرفت. سلامی کرد و بی مقدمه گفت- شما گوشی رو بده به روبیک باهاش کار واجبی دارم.

کمی صبر کرد. دوباره سلامی کرد بعد گفت- روبیک دست از شوخی بردار. پدر و مادرم می خوان تو رو ببینن.

با خشمم گفتم - چرا نمی تونی بی آی؟ کارو تعطیل کردی که چی؟ من الان خونه ی توأم.

کمی مکث کرد بعد گفتم - باشه می بینمت.

خدا حافظی کرد و گوشتی را گذاشت روبه من کرد و افزود - برای نیم ساعت دیگه باهاش قرار گذاشتم.

- کجا؟

- تو پارک.

هر دو داخل پارک شدیم. مرد جوانی حدوداً سی ساله با قد متوسط موهای بور که آن را از فرق سر باز کرده بود به ما نزدیک شد. مریم با او دست داد و مرا به او معرفی کرد. من از این کار امتناع کردم. او به اجبار دستش را عقب کشید و با نگاهی مرا سرزنش کرد.

مریم بی درنگ پرسید - پس روییک کجاست؟ چرا تو امدی؟

- کار واجبی داشت. گفتم بی ام کلید خونه ش رو ازت بگیرم.

- همین.

شهاب سکوت کرد.

- بگو شوخی بی مزه ای یه. دلم براش تنگ نمی شه. حتی اگه هزار سال نبینمش.

مریم این جملات را با خشمم گفتم. هر سه قدم زنان از پارک خارج شدیم.

گفتم - من عکس شما رو دیدم.

هر سه ایستادیم. شهاب دستی به موهای صاف و بلندش کشید و گفت - اوه.

آره عکس من خونه ی روییک. حتماً اونجا دیدین.

او داشت هنرمندانه برای من نقش بازی می کرد. شهاب تنها نقطه ی شروع بود. بی مهابا آتش دروغ را برافروخت و صحنه را نابود کرد. گفتم- اتفاقاً من عکس شما رو خونه ی همسرم دیدم. دکتر کیوان الماسی. شما و داریوش در دو طرف کیوان تو یه سبزه زار ایستاده بودید. مضطرب شد. هراسان چند قدم از من فاصله گرفت. دستی به موهایش کشید. از ما رو برگرداند. گویی تعادلش را از دست داده بود. سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. دوباره به سمت ما چرخید. لبخند اجباری بر لب راند.

- خُب حال کیوان چطوره؟

- من نمی دونم تو باید بگی.

- چرا من؟

- باور کنم تو از اون بی خبری؟

- منظورت رو واضح تر بگو.

- کیوان مدت هاست امدۀ اینجا و دیگه با ما تماس نگرفته. نمی دونیم اون

الان کجاست؟ در طول این مدت چرا ما رو بی خبر گذاشته؟

- شاید بلایی سرش امدۀ؟

- ولی من مطمئنم اون زنده س.

شهاب لبخند تلخی زد.

- پس بگردین پیداش کنین. من که مسئول گم شدن اون نیستم.

- مهم نیست بدونی چه بلایی سرش امدۀ؟

تو خیلی خونسردی؟ و این قضیه دو حالت داره. یکی این که خیلی چیزا می دونی و نمی خوای به ما بگی. دوم این که دوست واقعی کیوان نبودی.

- بهتره فکرتون رو به فرضیه ی دوم معطوف کنید. شاید این طوری عادلانه بتونید قضاوت کنید.

- من حکم روزمانی صادر می کنم که متهم تو دادگاه حضور داشته باشه. بدون متهم که نمی شه حکم صادر کرد.

لبخند تمسخرآمیزی زد.

- لابد اجازه می دین متهمین برای خودشون وکیل انتخاب کنن.

مریم چند قدم به شهاب نزدیک شد.

- تو چرا این قدر آشفته شدی. یه جمله بگو ازش بی خبری؟

- من می گم ولی این خانم محترم حرفم رو باور نمی کنه.

- برای این که اون داره روانشناسی می خونه.

شهاب خنده های بلند و عصبی سر داد.

- ها. ها جالبه.

چند قدم از ما فاصله گرفت و افزود- عجب دلیل و مدرکی؟

- بگو الان روبیک کجاست؟ شاید بتونم از طریق روبیک ردی و نشونی از کیوان پیدا کنم.

این را مریم گفت. شهاب رنگ باخت. و هرا سان اطراف را نگریست. سپس

نگاهش را به لیلان داد. و گفت- مطمئن باش روبیک کیوان رو نمی شناسه!

این خانم دچار توهم شده. فکر می کنه هر کی ایرانی بود هر کی یه زمانی در

کنار کیوان عکس انداخته بود حتماً از جای کیوان خبر داره و به اون نمی گه.

- قبول. ولی بدونید زمان بسیاری از معماهای پیچیده رو حل می کنه. از

داریوش بگید از اونم خبر ندارید؟

- شماها با هم دوست بودین.

شهاب کمی تأمل کرد. نگاه معنی داری به من کرد. گویی داشت در پس پرده

ی خیال خودش را برای اجرای یک نقشه ی هنرمندانه آماده می کرد. چند قدم

موزون به سمت من برداشت. مقابلم ایستاد- فکر می کنم چند ماه پیش

داریوش رو دیدم.

با خوشحالی فریاد زدم- عالی شد. پس می تونی نشونی داریوش رو به من

بدی.

- من الان چند وقته ازش بی خبرم. شاید یه جای خوب باشه و شاید...

مریم میان حرف او دوید و گفت- و شاید چی؟

او در چشمان ما زل زد و افزود- خدا می دونه بستگی به اعمالش داره.

این را گفت بی درنگ از ما خداحافظی کرد.

- مشکوک به نظر می آمد؟

مریم دستم را فشرد و گفت- منم همین فکر رو می کنم. ولی مهم نیست نمی

تونه از دستم فرار کنه. آدرس رستورانش رو دارم. اصلاً امشب شام همگی می

ریم رستوران.

- فکر خوبی یه. اگه زیاد سؤال پیچش کنیم ممکنه لج کنه ما رو بیچونه.

هر دو از پارک خارج شدیم.

و در خیابان های شهر آمستردام سرگردان به دنبال ردی و نشانی از کیوان و داریوش گشتیم. ولی جست و جوی نتیجه بود. سرانجام هر دو خسته به منزل عمو رفتیم. فرشته به استقبالمان آمد. و به ما خوش آمد گفت. پدر کنار پنجره ایستاده بود و داشت ساختمان های بلند شهر آمستردام را تماشا می کرد. به سمت ما چرخید و پرسید- دخترها چه خبر؟!

مریم نزد پدر رفت و گفت- پروفیسور روندلز پزشک سرشناسی یه. از مغز ستاره سیتی اسکن شد. من شرایط ستاره رو به خانم روندلز گفتم. اونم گفت فعلاً تا آماده شدن جواب عکس ها و آزمایشات ستاره می تونه کنار ما باشه. حتماً از داروهاش استفاده کنه و توصیه های لازم رو کرده.

کنار مریم ایستادم و گفتم- یه خبر جالبم هست. من عکس شهاب دو ست کیوان رو خونوی روییک دیدم.
- پس روییک سرنخ خوبی یه.

این را فرشته گفت. سپس ویلچرش را به سمت ما راند.
پدر گفت- امشب روییک رو دعوت کن اینجا. خیلی دوست دارم ببینمش.
باهاش صحبت کنم.

لیلا به جمع ما پیوست. رو به مریم کرد و گفت- بالاخره ما باید دامادمون رو ببینیم.

مریم لبخند تلخی زد و گفت- فعلاً باید صبر کنید. روییک داره یه خورده سر به سرم می ذاره. تا روز عروسی باید صبر کنید. داریم مقدماتش رو می چینیم.
دو سه روز بیشتر نمونده.

لیلا گونه ی او را ب*و* سید و گفت- خوشحالم. اگرچه ما نمی توانیم کلیه سا بیایم. فکر می کنم خطبه ی عقد اونجا جاری بشه.

مریم خندید و گفت- اشکالی نداره. ما به رسم و شیوه ی ایرانی مراسم مفصلی تو خونه ترتیب دادیم. ژانت و پدر همه ی دوستان ایرانی شون رو دعوت کردن. بعد از خطبه ی عقد ما می آییم خونه. و بعد از جشن و پایکوبی به منزل خودمون می ریم. روبیک خودش خونه داره.

فرشته از ما خواست بنشینیم. پدر دست من و مریم را گرفت. روی کاناپه در دوسوی خود نشاند. لیلا مقابل ما ایستاد.

پدر به هر دوی ما نگرست. سپس گفت- شما دو خواهر دوقلو هستید و تو دو کشور مختلف زندگی می کنید و دو دین متفاوت دارید. یکی مسلمان و دیگری مسیحی.

رو به مریم کرد و افزود- من پدر واقعی توأم و وظایفی به عهده ی من بود که نتوانستم اونا رو انجام بدم. یکی از مهمترین وظایف تربیت صحیح تو بود ولی متأسفانه دست تقدیر ما رو از هم جدا کرد.

مریم گفت- حالا مگه شما تو تربیت من اشکالی می بینید.

لیلا گفت- نه هیچ ایرادی تو تربیت تو نیست. ولی بزرگترین اشکال تفاوت دین تو و ماست.

مریم با خشم ایستاد و گفت- متأسفم من دیگه نمی توانم اینجا بمونم و اجازه بدم شما به دین من توهین کنید.

پدر گفت- آروم باش. من و تو نداریم. ما حالا عضو یه خانواده ایم. اگه خودت رو عضوی از خانواده ی ما می دونی. اگه می خوای هویت پیدا کنی باید به حرفام گوش کنی.

مریم لبخند تمسخر آمیزی زد.

- می دونم آخر قصه چی یه. این که من مسلمون بشم. اما متأسفم من مسلمون نمی شم.

پدر سکوت کرد و نگاه نگرانش را به گل های قالیچه ی کوچکی که وسط سالن بود داد.

مریم به چهره ی تک، تک ما نگریست. دستش را به مبلی ستون کرد و در همان حال افزود- ناراحت شدید نه؟ مهم نیست. من نمی تونم کلیسا نرم. نمی تونم عبادت نکنم و اعتقاداتم رو به راحتی عوض کنم. نمی ذارم به جرم پیدا کردن شما دینم رو فراموش کنم.

عیبی نداره بذارید همین طور بی خاطره باقی بمونم بهتر از اینکه مسلمون بشم.

کنار مریم رفتم و گفتم- تو هر چی دلت خواست درباره ی دین ما گفتی. حالا بهت اجازه نمی دم قبل از اینکه جوابت رو بگیری از صحنه بری.

خدا تو قرآن نگفته اگه زنی یه تار از موهاش بیرون بود اونو از موهاش آویزون می کنه. خدا گفته موهاش رو بپوشونید. چون خدا برای زن ارزش زیادی قائله. خدا زن رو مظهر پاکی و صداقت می دونه. نه ابزاری که مرد تنها به دیده ی *ه* و *س* و *ش* و *ه* و *ت* به اون نگاه کنه.

من و تو هر دو زن هستیم و به طور فطری دوست داریم زیبا باشیم. خدا زیباست و زیبایی رو دوست دارد و می‌خواهد زن مثل مروارید در پوششی از صدف باقی بماند.

من و تو هر دو دوست داریم زیبا باشیم. تا برای اطرافیان جلب توجه کنیم. ولی این اطرافیان چه کسانی هستند. ما غافل هستیم وقتی مرد نامحرمی نگاه می‌کند در موج نگاه اون چه می‌گذرد. اگر بدویم اون در فکرش به دیده‌ی حیوانی و *و*س به ما نگاه می‌کند.

اون وقت خودمون هم از این که در فکر مردی ابزار *و*س بودیم رنج خواهیم برد.

ما می‌تونیم در جامعه باشیم و با اطرافیان ارتباط برقرار کنیم. ولی حجاب رو حفظ کنیم. و مثل مروارید در پوششی از صدف خودمون رو از نگاه‌های آلوده و شیطانی محفوظ کنیم.

لیلان سکوت کرد. روی مبل نشست. مقابل او ایستادم و گفتم - تو دین ما نوشته خدا شب اول قبر مرده‌ها رو می‌ترسونه. تو دین ما نوشته همه‌ی بنده‌ها باید از خدای خودشون بترسند. ولی این جملات ادامه هم دارند.

تو برو به نگاه به قرآن بنداز. اصلاً تا به حال قرآن خوندی. اولین جمله‌ی قرآن این طور آغاز می‌شه. «بنام خداوند بخشنده‌ی مهربان.»

چرا قبل از این که تو کتابش راه رستگاری رو به ما نشون بده اولین جمله رو این طور آغاز کرده؟ بنام خداوند بخشنده‌ی مهربان.

خدایی که در تمام سوره ها به جز سوره ی توبه اشاره به مهربونی و بخشش کرده آیا می تونه شب اول قبر اونا رو بترسونه؟

خدا بنده ها رو از اعمال زشت تر سونده. و این تنها به خاطر سعادت و خوش بختی خودشون بوده و بس. خدا در تمام ادیان گفته بنده های پاک و بی گ*ن*ا*ه به بهشت می رن. ظالمان و ستمکاران به جهنم می رند و در اونجا به سزای اعمالشون می رسند. کسی که با ظلم و ستم زندگی کرده باید هم از اولین شبی که دنیای برزخ اون آغاز می شه بترسه.

برو کتاب قرآن رو بخون. تو سوره ی واقعه خدا گفته، شما وقتی دانه ای رو می کارید گیاهی روئیده می شه و این ماییم که گیاهان رو می رویانیم. اگر اراده کنیم اون رو به علف هرز تبدیل می کنیم.

و در جای دیگه گفته ما بارون رو به زمین فرستادیم. اگه می خواستیم تلخ و شور به زمین می فرستادیم.

وقتی خدا قادر به همه چیزه و نعمت هاش رو به ما ارزانی کرده.

ما نمی خواییم دینمون رو به تو تبلیغ کنیم. فقط اگه می خوای دین ما رو بشناسی برو کتاب قرآن رو بخون.

اون وقت که به معجزه ی پیامبر ما پی خواهی برد. ضمناً پیامبر ما فقط آمده ادیان دیگه رو تکمیل کرده. تکذیب نکرده. اونم به این دلیل که با گذشت زمان و پیدایش تمدن ها فکر انسان ها رشد می کنه و پیامبران با توجه به مقتضیات زمان انسان ها رو به کارهای نیک و شایسته فرا می خوندند.

مریم گفت- منظورت از این که کتاب قرآن معجزه س چی بود؟

- یعنی تک تک، کلمات و حتی حرف های قرآن، آسمانی اند و بس. فقط کافی یه با دقت به اون نگاه کنی و کتاب قرآن رو بخونی اونوقت به معجزه ش پی خواهی برد.

و این معجزه با گذشت زمان نه تنها رنگ کهنگی به خودش نمی گیره بلکه معجزه ی اون بیش از پیش به اثبات می رسه و این یه معجزه ی همیشگی و ابدی ایست.

فکرش رو بکن در زمان کنونی دانشمندان به این نتیجه رسیدن گرده ی گیاهان با هم آمیزش می کنه و به این موضوع هزار و سیصد و هشتاد سال پیش تو کتاب قرآن اشاره ی واضحی شده.

خدا در کتاب قرآن در بیش تر آیه ها گفته ما زمین و آسمان ها را آفریدیم. اشاره ی خدا به کرات دیگر زمانی که مردم اون زمان از علم نجوم و زیست شناسی مطلع نبودن معجزه ی دیگه ای یه.

علاوه بر اون فقط کافی یه به تک تک جملات و حتی کلمات قرآن توجه کنی. اون وقت خیلی زود به معجزه ی پیامبر ما پی خواهی برد.

پیامبر ما ادیان دیگر رو نهی نکرده. اون فقط با توجه به مقتضیات زمان و رشد فکری مردم در دوره ها و زمان های مختلف ادیان آسمانی دیگه رو تکمیل کرده.

فرشته ویلچرش را به سمت ک شوراند. قرآن کوچکی از ک شویرون آورد. به سمت مریم رفت. قرآن را ب*و*سید و آن را به دست او داد.

مریم با دست لرزان قرآن را از فرشته گرفت. او نیز قرآن را ب*و*سید و به سینه چسباند.

پدر خوشحال شد و اشک شوق از چشمانش جاری شد.

مریم گفت- خیلی دوست دارم این کتاب قرآن رو بخونم ولی یادتون باشه من هیچ وقت مسلمون نمی شم.

کتاب قرآن را درون کیفش نهاد. ایستاد و گفت- باید برم خونه ژانت نگرانم می شه.

ساعت مچی اش را نگاه کرد و گفت- چیزی به شب نمونده من می رم به سر به خونه می زنم دوباره برمی گردم اینجا. می ریم رستوران شهاب شام رو اونجا می خوریم تا بلکه به این بهونه بتونیم از زیر زبون شهاب حرف بکشیم اکثر مشتری های شهاب ایرانی های مقیم هلندند. و اون تو رستورانش غذاهای سنتی و ایرانی به مشتری هاش می ده.

مریم خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

لیلا رو به فرشته کرد و گفت- اگر پدرت این راز رو سال ها از ما مخفی نکرده بود الان دختر ما مسلمون بود نه مسیحی.

فرشته گفت- مریم مسیحی یه این درست. ولی گ*ن*ا*هکار که نیست. من اینجا خیلی ها رو می شناسم مسلمونند ولی تو بسیاری از ***** های شبانه شرکت می کنی. کارایی می کنی که شاید اگه کافر هم بینه خجالت بکشه. ولی مریم دختر پاکیه. اون زمینه ش رو داره به دین اسلام گرایش پیدا کنه. دین ما، درش به روی همه بازه. امیدتون به خدا باشه.

لیلا گفت- من بعید می دونم اون مثل ما مسلمون بشه.

- انتظار نداشته باشید آدمی که سال ها کلیسا رفته. سال ها ارمنی بوده. حالا یه شبه مسلمان بشه. اصلاً چرا این مسئله برای شما مهمه. شما باید خوشحال باشید که خداوند مریمی پاک و مهربون رو به شما دوباره هدیه کرده. این کافی نیست.

پدر گفت- نمی دونم چرا وقتی فکر می کنم دین من با دین دخترم فرق داره احساس می کنم از فرزند خودم دورم. در تمام این سال ها همیشه نزدیکش بودم.

هیچ وقت فراموشش نکردم. می دونستم یه روز می آد. سال ها تو جاده ی سرنوشت دویدم ولی هیچ وقت از نفس نیافتادم. گفتم- ولی من فکر می کنم اگه کسی یه مسلمان واقعی باشه بهتر از این که فقط عنوان مسلمان بودن روی اون باشه.

پدر رو به من گفت- برام خیلی سخته با این قضیه کنار بیام. با این وجود در حال حاضر بهبودی تو بزرگترین آرزوی زندگی منه. فکر می کنم دیگه وقتشه از داروهای استفاده کنی. دکتر وارسته از پروفیسور روندلز خیلی تعریف کردو ما هر سه برمی گردیم ایران و تو حالت خوب می شه.

پدر این را گفت و چهره اش را به لبخندی رؤیایی آراست. وارد اتاق شدم. فرشته نیز به استقبالم آمد. در اتاق را بست. از پشت پنجره نگاهم را به ماه دوختم. ستاره نیز کنار ماه هر شب حضور داشت حتی در شب هایی که تمام ستاره ها لباس پرچین ابر را به تن می

کردند. او با همان لباس طلایی رنگش برایم دست تکان می داد و از کیوان می گفت.

فرشته ویلچرش را به سمت من راند.

- تو این دو شبی که آمدین تو همه ش می ری از پشت پنجره ماه رو نگاه می کنی.

پرده را کشیدم.

- آخه من و کیوان کنار ماه با هم هر شب قرار داریم. شاهدمون ستاره س.

فرشته خندید و افزود- شما دو تا خیلی رؤیایی هستید.

- من می دونم اون هر شب به یاد من نگاهش رو به ماه می ده. منم همین کار رو می کنم. این طوری احساس آرامش می کنم.

کنار فرشته ایستادم و گفتم- فرشته بگو ستاره برام دعا کنه. اون از ما به خدا نزدیک تره.

- ولی خدا همه جا هست. اون از رگ گردن هم به ما نزدیک تره.

- منظورم از نزدیکی، فاصله نبود. بلکه این که ستاره ها از ما پاکتر و معصوم ترند.

- راستی پدر از کیوان خیلی تعریف می کرد. منم دوست دارم اونو ببینم.

- فکر می کردم اول مریم عروسی من می آد. ولی اول من عروسی اون آمدم. خیلی جالبه نه؟

- بازی تقدیر همیشه جالبه.

- راستی تورو بیک رو دیدی؟

- نه، من و پدر تو جشن نامزدی اونا حضور ندا شتیم. ولی شنیدم روبیک و مریم عاشق هم هستند. طوری که از دوری هم بیمار می شن.
- منم عاشق کیوانم و از درد دوری اون بیماریم رو جدی نگرفتم. ولی نمی دونم چرا حالا احساس بدی دارم.
- نگران هیچی نباش. من مطمئنم کیوان رو پیدا می کنی. حالت خوب می شه و با هم به ایران برمی گردین.

مریم چند ضربه به در اتاق زد. سپس داخل شد. او پیراهن آبی پوشیده و شلوار لی به تن داشت.
آبشار موهای طلایی اش را روی شانه ریخته بود. و با سنجاقی که بر روی آن عکس ستاره به طور برجسته، بود موهای جلو را به عقب گره زده بود.
مقابل ما ایستاد. خنده ی کوتاهی کرد و افزود- زود برگشتم نه. نمی دونم چرا وقتی از ستاره دورم احساس خوبی ندارم. من از این وابستگی می ترسم.
فرشته رو به من کرد و گفت- نترس ستاره هیچ وقت تو رو تنها نمی ذاره.
مریم به اشک های داغش اجازه داد جاری شود.
- من همیشه تنها بودم ستاره. تا اینکه تو رو پیدا کردم. انگار تو ستاره ی خوشبختی من بودی. و بعد از تو روبیک به زندگیم آمد. نمی دونی روبیک چقدر مهربونه، چقدر دوست داشتنی و رمانتیک. من می ترسم، می ترسم یه روز از خواب بیدار بشم و بینم اینا همه یه خواب بوده. خواب ستاره! خواب روبیک!

مریم به چشمانم زل زد و گفت- ولی می دونی ستاره؟ یه چیز برای من عجیبه.
چرا روییک رنگ چشمای منو همیشه سبز رنگ آمیزی می کنه.

من تو نقاشی اون تو ضمیر ناخودآگاهش در واقع توأم.

اون بارها، بارها این اشتباه رو تکرار کرده. با انکه خیلی عاشقمه. خیلی دلم
می خواد راز این نقاشی رو بدونم. باید تورو با روییک آشنا کنم. اون می دونه
تو لنگه ی دوقلوی منی. عکستم بارها و بارها بهش نشون دادم. خلاصه
حسابی روییک رو برای روزی که تورو می بینم آماده کردم. آخه از این همه
شباهت می ترسیدم. نه این که روییک آدم ه*و* سبازی باشه نه اصلاً این طور
نیست. اون به آدمی با حس من و فکر من نیاز داره. اینو بارها و بارها به من
گفته.

- اتفاقاً منم هر وقت درباره ی شباهت خودم با تو به کیوان حرفی می زدم اونم
همین جواب رو می داد.

مریم اشک های گونه اش را سترد و گفت- دلم برای روییک تنگ شده. دو
روزه اصلاً ندیدمش. واقعاً شوخی تلخی یه. افسوس طاقت ندارم یه روز تلافی
کنم.

- نگران نباش دو روز دیگه تا عروسیت بیش تر نمونده منم خیلی دوست دارم
روییک رو بینم.

- ما الان می ریم رستوران. این شهاب یه کم مشکوکه.

- آره اگه بتونم ردی از داریوش رو ازش بگیرم مطمئنم کیوانم پیدا می شه. فقط
امیدوارم کیوان زنده باشه.

باران اشک از چشمانم جاری شد. ترس وحشتناکی در تمام وجودم سایه انداخت.

- اگه کیوان زنده نباشه من هم خواهم مرد. من طاقت دوری از رؤیاهام رو ندارم. من طاقت جدایی از کیوان رو ندارم. کمک کن مریم.

- حتماً تو کلیسا برای کیوان و سلامتی تو دعا می کنم. تو با آرزوهات به ایران برمی گردی ستاره. اینو باور کن.

- نمی دونم چرا یه نیرویی می گه من حتماً با کیوان برمی گردم. انگار کیوان تو همین نزدیکی هاست. می خواد فریاد بزنه. منو صدا کنه. اما نمی تونه. نمی دونم چرا نمی تونه منو صدا کنه. چرا فریادش تو سینه خاموش؟

مریم دستم رو فشرد. فرشته گفت- چقدر خوبه که آدم کسی رو دوست داشته باشه. کاش منم عاشق بودم! کاش منم منتظر آمدن کسی بودم.

مریم دستش را از روی شانه ی من برداشت و گفت- فرشته، تو اگه عاشق بشی تا ابد عاشق خواهی موند. تویه فرشته ی زمینی هستی گمان نکنم کسی عاشقت بشه.

لبخند زد آن گاه به سمت کمد لباسش رفت. ما از اتاق خارج شدیم. فرشته در حالی که لباس یک دست سفیدی به تن داشت از اتاقش بیرون آمد. ژانت و دکتر وارسته منتظر ما بودند.

دکتر وارسته از روی مبل بلند شد. روبه من کرد و گفت- تو باید بستری بشی. به همین منظور من با روبیک تماس گرفتم و ازش خواش کردم به خاطر تویه

روز زمان عروسی رو به جلو بندازیم. در واقع پس فردا جشن عروسی رو برگزار می کنیم.

مریم متعجب گفت- روبیک مخالفت نکرد.

ژانت پاسخ داد- نه اتفاقاً اون خوشحال هم شده.

پدر گفت- باید با عموت تماس بگیرم بهتره قبل از رفتن به رستوران اونو در جریان بذاریم. هنوز از فرو شگاه برنگشته. ممکنه بی آد ببینه ما نیستیم نگران بشه.

پدر با عمو تماس گرفت. به اتاق فرشته رفتم.

لبا سم را تعویض کردم. مانتوی آبی رنگی پوشیدم و شال آبی کم رنگ به سر کردم. از اتاق خارج شدم. همه خانه را ترک کردیم.

رستوران شهاب بسیار مجلل بود و اغلب مشتری های او افراد مقیم کشور هلند بودند. اما در میان آنها هلندی ها نیز حضور داشتند. روی صندلی نشستیم. مریم به گارسون سفارش غذا داد و ضمن ان سراغ شهاب را گرفت. گارسون ظرف غذا را روی میز گذاشت و شهاب به صحنه آمد.

او با نگاهی از ما استقبال سردی کرد.

مریم پدر و لیلا را به او معرفی کرد. پدر با شهاب دست داد.

مریم برای شهاب یک صندلی کشید و او را در برابر عمل انجام شده قرار داد تا از صحبت کردن با ما فرصت گریز نداشته باشد.

شهاب لبخند تصنعی بر لب راند. روی صندلی نشست.

پدر ناشکیبا پرسید- تو گفتی داریوش رو می شناسی و اونو چند ماه پیش دیدی پس لطف کن من و دخترم مریم رو به اونجا ببر. ستاره قراره تو بیمارستان بستری بشه.

شهاب نگاه گذرایی به من کرد و نفس راحتی کشید و به صندلی تکیه داد. فرشته گفت- ستاره خیلی کیوان رو دوست داره بهش کمک کن. شهاب نگاه مرموزی به من کرد و گفت- باشه ولی قبلش باید با خانم ستاره کمی خصوصی صحبت کنم.

پدر گفت- اگه تو یه مکان عمومی باشه من حرفی ندارم. ایستادم و گفتم- همین جا هم می تونیم با هم صحبت کنیم. شهاب نیز ایستاد و نگاهش را به دو صندلی خالی داد که در چند قدمی میز ما بود.

پدر گفت- ستاره! بشین غذات رو بخور بعد با آقا شهاب درباره ی داریوش صحبت می کنی.

- شما غذاتون رو بخورید من الان به جمع شما می آم. این را گفتم و از میز فاصله گرفتم. شهاب روی صندلی نشست و صندلی رو برویش را به من تعارف کرد. مقابل او نشستم.

شهاب گفت- هر غذایی دوست دارین بگم براتون بی آرن.

- راستش هیچی میل ندارم.

- بیماری تو چی یه؟

- نمی دونم. از هر دکتري می پرسم از جواب دادن طفره می ره اون قدر فکرم به کیوان معطوف بود که تازه داره این مسأله برام جدی می شه.
- اگه کیوان رو هرگز پیدا نکنی تکلیف آینده ات چی می شه؟
- نمی دونم.
- مگه می شه دختر جوونی به سن شما برای آینده اش برنامه ای نداشته باشه.
- فعلاً سخته تو ذهنم یه عمر انتظار رو نقاشی کنم این کار جرأت می خواد.
- اما صبر کردن ساعت ها و روزها جرأت بیش تر می خواد. روزهایی که می رن دیگه بر نمی گردن.
- من چاره ندارم.
- فکر چاره اندیشی برای آرزوهای دست خود توست.
- آرزوهای من بدون کیوان نمی تونن به چاره اندیشی فکر کنن.
- شهاب دزدانه اطرافش را نگرست و گفت- به هر حال برام سخته که اینو بهت بگم. ولی اگه می خوام ردی و نشونی از داریوش بهت بگم این کار شرط داره.
- با خوشحالی گفتم- هر شرطی باشه قبول.
- قول می دید؟
- بی آنکه تأملی کنم گفتم- بله قول می دم.
- او به چشمانم زل زد و در حالی که عکس خودش را تماشا می کرد گفت-
- مطمئن باشم؟
- آره مطمئن باشید.
- من می تونم به اندازه ی کیوان شما رو خوشبخت کنم.
- ایستادم و با خشم گفتم- می دونی جوابت چی یه؟ فقط یه کشیده.

او با خونسردی لبخندی زد و گفت- آروم باش تو به من قول دادی اول حرفام رو گوش کنی بعد قضاوت کنی مگه نگفتی تو به متهمین اجازه می دی حتماً برای خودشون وکیل بگیرن خب وکیل من احساسمه.

به اجبار روی صندلی نشستم و گفتم- ولی بهتره عقلت رو وکیل کنی.

- کیوان ارزش این همه وفاداری رو نداره. من اینجا یه زندگی مرفه رو در اختیار می دارم. تو می تونی با من خوشبخت باشی.

- من به حرفات گوش دادم و گفتم جوابت چی یه حالا نوبت تو ست به قولت عمل کنی و یه ردی از داریوش به من بدی.

شهاب دستش را میان موهایش فرو برد با دست لحظه ای صورتش را پوشاند. لبخند تلخی زد و افزود- اصلاً جای خوبی نیست.

- چه اهمیت داره؟ اصلاً جای داریوش و سط جهنم با شه. من فقط می خوام از طریق اون کیوان رو پیدا کنم.

- اگه کیوان هرگز به زندگیت برنگشت؟

- من به اون روز فکر نمی کنم.

- ولی دلم برای مردن لحظه ها می سوزه.

- تو نگران نباش. من تابوت لحظه ها رو رو دوش خاطرات می دارم.

- ولی خاطرات نمی تونن تو زندگی، حامی باشند!

- اما می تونن مونس ما باشن.

- اگه کیوان رو پیدا کردی و اون به تو خیانت کرده بود چی؟ اون وقت حاضری بهش وفادار باشی؟

- سؤال بیهوده ای یه. کیوانی که من می شناسم اهل خیانت نیست. مطمئنم منو فراموش نکرده.

شهاب لبخند مرموز و تمسخرآمیزی بر لب راند و مرا به وحشت انداخت.

گفتم - احساس می کنم شما از کیوان چیزی می دونید.

- نه من چیز زیادی از کیوان نمی دونم. این فقط یه فرضیه بود. آدما خیلی زود عوض می شن.

- اگه دارین با این حرفاتون منو می ترسونید باید بهتون بگم من بیدی نیستم با این بادها بلرزم. من کیوان رو دوست دارم و می دونم اون هیچوقت عوض نمی شه.

شهاب لبخند تمسخرآمیزی زد و افزود - پس من فردا شما رو می برم پیش داریوش شاید اون آدرس کیوان رو بلد باشه. ولی اگه ناراحت شدید از من گله ای نکنید.

این را گفت از روی صندلی بلند شد و مرا تنها گذاشت.

آن شب تا نیمه ها خوابم نمی برد. چهره ی شهاب و تمام حرکاتش مدام از صفحه ی ذهنم عیو می کرد.

به خوبی می دانستم هرگز داریوش را نخواهم دید.

لبخند ها و حرکات شیطانی شهاب فکرم را آشفته می کرد.

فردای آن روز وقتی چشم گشودم مریم را بر بالینم دیدم. او لبخندی نثارم کرد. روی لبه ی تخت نشست و در حالی که موهای مر نوازش می کرد گفت -

پاشو آماده شو بریم رستوران شهاب، بعد از اونجا همراه شهاب می ریم پیش داریوش.

پدر وارد اتاق شد و گفت- ستاره اول صبحانه می خوره. داروهاش رو مصرف می کنه. بعد با هم می رید پیش داریوش. البته منم دوست دارم این داریوش رو از نزدیک ببینم.

مریم گفت- نه، تو بمون استراحت کن. وقتی نیازی به حضور شما نیست چرا خودتون رو خسته کنید.

پدر دستش را به در اتاق ستون کرد و با لذت به من و مریم نگریست.

- چه صحنه ی شیرین و دوست داشتنی یه.

رو به مریم کرد و افزود- همین جا بشین. من الان برمی گردم. بالشم را مرتب کردم. روی لبه ی تخت کنار مریم نشستم. پدر دوباره وارد صحنه شد. گوشی تلفن همراهش را درآورد و در همان حال از ما عکس گرفت.

همراه مریم به رستوران شهاب رفتیم. او به استقبالمان آمد. مقابل ما ایستاد و گفت- من آماده ام. اما یادتون باشه خودتون خواستید. از من نباید دلگیر باشید.

مریم با خشم گفت- طوری حرف می زنی انگار می خوای ما رو ببری و سط جهنم و این داریوش هیولاست. می خواد ما رو قورت بده.

شهاب لبخند تلخی زد. و بی آنکه کلامی بگوید ما را به سمت در خروجی هدایت کرد.

هر سه سوار اتومبیل شدیم. شهاب پشت فرمان نشست و اتومبیل را به سمت جلو راند. او ما را به یک گورستان برد.

هر سه از اتومبیل پیاده شدیم. شهاب با انگشت گورستان را به ما نشان داد و گفت- خودتون می تونید مزار داریوش رو پیدا کنید یا، منم با شما بیام.

دست هایم می لرزید. به سختی زانوهای لرزانم را روی زمین ستون کردم. و در همان حال روی زمین نشستم و با دست صورتم را پوشاندم.

مریم با خشم فریاد زد- شهاب تو خیلی بی رحمی. شوخی بی رحمانه ای بود.

مریم بالینم را گرفت و به من کمک کرد بایستم.

باران اشک بی وقفه از آسمان چشمانم می بارید.

احساس سر گیجه داشتم. چشمان را لحظه ای بستم و دوباره تصاویر جلوی چشمم ثابت ماند. گفتم- شهاب بگو کیوان اینجا نیست. بگو فقط داریوش

اینجاست. بگو که برای کیوان اتفاقی نیفتاده؟

شهاب با اطمینان گفت- خیالتون راحت. کیوان زنده س. حالا یه فاتحه برای داریوش بخون. هرچی باشه اون دوست کیوان بوده.

هر سه داخل گورستان شدیم. شهاب ما را به سمت مزار داریوش هدایت کرد.

مریم اشک گونه اش را سترد و در حالی که با انگشت اشک های مرا پاک می کرد گفت- متأسفم ستاره. واقعاً متأسفم.

رو به شهاب کرد و گفت - چرا از اول به ما نگفتی برای داریوش چه اتفاقی افتاده.

- برای این که شما حرف های منو باور کنید.

- کارت خیلی بی رحمانه بود. فقط به یه شرط می بخشمت.

این را گفتم و چند قدم از مزار داریوش فاصله گرفتم. شهاب پرسید - چه شرطی؟

- بگو کیوان کجاست؟ چرا منو فراموش کرده؟ اون واقعاً عوض شده؟

شهاب چند قدم از ما فاصله گرفت و دیگر پاسخی نداد.

همراه مریم از گورستان خارج شدیم شهاب به اتومبیلش تکیه داده بود و منتظر ما بود. عینک دودی اش را به چشم زد.

مه غلیظی شهر رؤیاهای مرا پوشاند. تمام وجودم در ترس و وحشت فرو رفت.

- به چی فکر می کنی؟

این را مریم پرسید. بعد نگاهش را به من داد.

- داریوش اصلاً بیماری نداشت.

- اون تصادف کرد.

شهاب این را گفت. در اتومبیلش را گشود. پشت فرمان نشست. من و مریم به

صندلی عقب تکیه دادیم.

اتومبیل در یکی از خیابان های شهر امستردام به سمت جلو خزید.

- نکنه اون روز که تصادف کرده کیوانم باهاش بود؟

شهاب از آینه ی مقابل نگاه گذرابی به من کرد و افزود- اتومبیل آتش گرفته بود. من صحنه رو دیدم. هیچ ردی و نشونی از کس دیگه تو اتومبیل نبود. مریم نگاهی را از ساختمان های بلند گرفت و در آینه ی مقابل به تصویر شهاب داد.

- پس کیوان کجاست؟

شهاب خنده ی بلند و مستانه ای سر داد. و پاسخ داد- توأم مشتاقی کیوان رو ببینی. یعنی تو این قدر تشنه ی دیدار کیوان هستی؟ تقدیر چه هنرمندانه و با مهارت داره آدم ها رو بازی می ده.

کمی سکوت کرد. مریم دهانش را به گوش من چسباند و آهسته گفت- این خیلی مشکوکه.

شهاب از آینه ما را دید. گفت- اگر حرف خصوصی با هم دارید من مزاحم نمی شم.

اتومبیل را در حاشیه ی خیابان نگه داشت و پیاده شد.

- این دیگه داره منو کلافه می کنه. افسوس که تنها سرنخی یه که من می توئم از طریق اون کیوان رو پیدا کنم. اگر نه رفتارش داره حالم رو بهم می زنه.

مریم دستم را فشرد و گفت- صبر داشته باش. داره یواش یواش روبیک رو هم عین خودش می کنه. اون اصلاً اهل این شوخی ها نبود. اون روز که من خونه نبودم روبیک رفته تمام عکس های خودش رو از اتاق من برداشته. الان دو روزه ندیدمش.

شهاب در اتومبیل را گشود. پشت فرمان نشست. پا روی پدال اتومبیل فشرد. مریم گفت- شهاب چرا این همه ادا در می آری؟ این بازی ها چی یه؟ این

دخت با این مریضیش به اجبار تونسسته از دکترش اجازه بگیره دنبال نامزدش بگرده. اون وقت تو ما رو یک راست آوردی قبرستون و سرخ رو اونجا نشونمون دادی؟

- من چندان هم آدم بی رحمی نیستم. حاضرم جبران کنم.

من و مریم هم صدا گفتیم- چه جوری؟

او پاسخ داد- سعی می کنم کیوان رو برای شما پیدا کنم.

هیجان زده گفتم- تو مطمئنی اون حالش خوبه.

- تا حدودی!

من و مریم هر دو خوشحال شدیم. نفس راحتی کشیدم. لبخند کم رنگی میان ما رد و بدل شد.

وقتی به منزل عمو رسیدیم. مریم دست مرا به گرمی فشرد و افزود- من دیگه باید برم فردا عرو سیمه کلی کار دارم باید روبیک رو پیدا کنم تو مرتب کردن و تزئین خونه به ما کمک کنه.

ایستاد به نقطه ای خیره شد و به فکر فرو رفت. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم- به چی فکر می کنی؟

- یه مدتی یه احساس می کنم شهاب داره تعقیب می کنه.

- تو فکر می کنی جای کیوان رو می دونه.

- آره انگار شهاب خیلی چیزا می دونه.

مریم چند قدم به من نزدیک شد و در حالی که می خندید گفت- فردا می بینمت.

ان گاه مرا در آغوش گرفت. گفتم- امیدوارم زندگی خوبی با روبیک داشته باشی.

مریم دست مرا میان دستانش نهاد و افزود- تو فکر می کنی به همون اندازه که من عاشقم روبیک هم دوستم داره.
- حتماً.

مأیوسانه گفت- پس چرا تو نقاشی هاش همه ش رنگ چشمای منو سبز می کشه.

- اتفاقاً کیوانم نقاشیش عالی بود. اون عاشق من بود. اما گاهی به اشتباه رنگ چشمای منو آبی می کرد. به تو حسودیم می شه.

چون بی دعوت همیشه تو نقاشی کیوان حضور داشتی وقتی بهش یاد آوری می کردم رنگ چشمام سبزه. لبخندی می زد و همه ش عذرخواهی می کرد.
مریم به فکر فرو رفت و گفت- جالبه.

او از من خداحافظی کرد و رفت. زنگ در را فشردم. و وارد خانه ی عمو شدم.
فرشته در را به رویم گشود.

- سلام.

فرشته ویلچرش را عقب راند. من داخل شدم.

- لیلا کجاست؟

- با ژانت رفتند خرید. برای جشن عروسی مریم واسه خودش لباس بخره.

- اشکالی نداره. من و توأم با هم می ریم. من می خوام تو عروسی خواهرم زیباترین لباس ها رو بپوشم.

این را گفتم و به تنهایی پناه بردم. وارد اتاق شدم. شاخه ی گل مریم را از چمدان بیرون آوردم. داخل گلدان مقابل آینه گذاشتم. نمی دانم چرا احساس می کنم به زودی کیوان را خواهم دید. او لحظه به لحظه به من نزدیک تر می شود. آیا دوباره بر بال آرزوها پرواز خواهم کرد؟

فصل (۱۴)

گل مریم مدام خودش را در آینه تماشا می کند. به همه ی ستاره ها سپردم امشب لباس طلایی شان را بپوشند. همه ی گل ها امشب در جشن عروسی مریم حضور خواهند داشت. مریم و روییک تا ساعتی دیگر از کلیسا می آیند. در منزل جشن دیگری برپاست. لیلا از مهمان ها پذیرایی می کند و پدر مدام لبخند می زند. تا یادم نرفته این را بگویم. لیلا تمام پولی را که بایت کار بیرون از منزل جمع کرده بود به عنوان کادوی عروسی به مریم داد. و پدر به عنوان کادوی عروسی به او کتاب قرآنی به همراه نیمی از پس اندازی را که سال ها کار و تلاش او بود به مریم داد و نیم دیگر را برای عروسی من نگه داشت. او به خوبی عدالت را میان دخترانش اجرا کرد.

برویم عروسی مریم!

عده ای از مهمان ها به کلیسا رفتند و عده ای دیگر در منزل منتظرند. عروس و داماد به هتل بیایند.

صدای بوق های پی در پی ماشین مرا هیجان زده می کند.

نمی دانم چرا بی تابم؟ و از اینکه به استقبال آن دو بروم می ترسم.
اکنون مریم و روبیک پشت در هستند.
بگذار چشمانم را برای لحظه ای ببندم و تا قبل از ورود آن دو چهره ی روبیک را در ذهنم نقاشی کنم.
او مردی قد بلند و چهار شانه است. با موهای بور و چشکان آبی که دریایی از عشق در آن طغیان کرده.
اکنون پلک هایم را باز می کنم تا نقاشی ام را ببینم.
جلوی چشمانم سیاهی می رود. دست هایم می لرزد. چرا زبانه قدر به بیان کلمه ای نیست؟
تمام وجودم پر از فریاد است. فریادی که می باید با تمام قدرت آن را خاموش کنم.
مریم در لباس سپید عروسی همچون فرشته ای زیبا به روی مهمان ها لبخند می پراکند.
کیوان دست او را گرفته و به مهمان ها لبخند می زند.
نمی دانم چرا نقاشی ام چنین شد. شاید کناهم این است که با چشمان بسته نقاشی کردم.
دست های لرزانم را به مبلی ستون می کنم. خودم را روی مبلی رها می کنم و دوباره می ایستم.
مریم صورت مرا می ب*و* سد و کیوان هیچ عکس العملی از خودش نشان نمی دهد.
قلبم شتابان و ناشکیبا خودش را به دروازه ی سینه می کوبد.

باز کن.

خیانت اینجاست و می باید آن را کشت. خاکسترش را به دست امواج فراموشی سپرد.

کیوان نگاه سرد و بی اعتنائیش را از من می گیرد و به مهمان ها می دهد. چرا باید در جشن اعتماد و معصومیت خیانت بی دعوت حضور یابد؟ کیوان بی اعتنا به من همچنان سرگرم شادی ایست. گویی هرگز ستاره ای نمی شناخته.

نه ترسی نه اضطرابی و نه لبخند تلخی و نه لبخند کنایه آمیزی! او نگاه خاموشش را گاهی به من می دوزد و لبخند شیرینش را به مهمان ها می دهد.

تمام تنم آغشته به خون است. خون بدنامی! من قربانی شدم. قربانی نقشه ی شیطانی مردی ه*و*سباز! کیوان تمام آرزوهایم را سر برید و تابوتشان را روی شانه ی خیانت گذاشت. آهسته از پله ها بالا می روم. نیروی ضعیفی به کمکم می شتابد تا داخل اتاق شوم. روی صندلی می نشینم و به نقطه ای خیره می شوم. عشق اسب سفیدش را در جاده می راند و در نقطه ای دور آن سوی سرزمین خاطره ها محو می شود.

کسی وارد اتاق می شود. من شوکه شده ام. دست لرزانی را روی شانه ام حس می کنم. لرزش آن دست ها به درد تازه ام التیام می بخشد.

پدر مقابلم می ایستد. کتش را در می آورد. روی مبل می اندازد. با دستمال عرق پیشانی اش را پاک می کند.

- متأسفم. ولی نگران نباش. دلم می خواست برم جلو بزنم تو گوش کیوان. اما معصومیتی تو چشمای مریم بود که منو از این کار بازداشت. نمی دونم چرا احساس می کنم مریم تو این ماجرا کاملاً بی گ*ن*ا*هه. از تو هم ممنونم خویشتن داری کردی. تعجبم از اینکه چرا این پسر با دیدن ما هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد.

یه خورده خجالتم چیز خوبی یه. من می گم این یه نقشه س. حتماً مریم بی گ*ن*ا*هه.

کار خوبی کردی جشن رو بهم نزدی. درسته خاطره ها مردن. اما آبرو روی اسب جوانمردی نشست. نه اسب جنون. من به تو افتخار می کنم. فقط یک جمله بر لب می رانم.

- می خوام از اینجا برم.

لیلا وارد اتاق شد و به جمع ما پیوست پدر مدام قدم می زد و به مراسم عزای رؤیاهای من می اندیشید.

لیلا دست روی شانه ام گذاشت و افزود- تو دختر زیبایی هستی حالا این نشد یکی دیگه.

رو به پدر کرد و گفت- تو چرا ناراحتی؟ آرزوی ما خوشبختی بچه هامونه. آگه کیوان می تونست ستاره رو خوشبخت کنه. خوب مریم رو هم می تونه خوشبخت کنه. جای نگرانی نیست.

پدر با خشم گفت - خانم! تو مثل اینکه امدی اینجا زرق و برق اینجا رو دیدی انسانیت رو پشت دروازه های *و*س جا گذاشتی. کسی که به ستاره خیانت کنه به مریم هم می تونه خیانت کنه.

- از اینجا برید منو تنها بذارید.

پدر دست مرا به گرمی فشرد و گفت - می دونم تو به تنهایی نیاز داری. باشه ما تنهات می داریم.

هنوز پدر چند قدم از من فاصله نگرفته بود که دکتر وارسته وارد اتاق شد و به جمع ما پیوست. متعجب پرسید - شما چرا این قدر آشفته اید؟ چرا صحنه رو ترک کردین؟ این جشن به خاطر حضور شماست.

پدر با خشم گفت - چرا نگفتین کیوان اینجاست؟
دکتر وارسته مبهوت ما را نگرست. پرسید - کدوم کیوان؟ من اصلاً کیوان رو نمی شناسم. اگر تو جشن ما هستی شما باید خوشحال باشید. مگه دنبال کیوان نمی گشتین؟

ایستادم و گفتم - چرا دنبالش می گشتیم اما نه اونجایی که شما فکر می کنید.
پدر گفت - ما تو خیابون معرفت، تو کوچه های عشق و انسانیت دنبال کیوان می گشتیم. انتظار نداشتیم اونو تو کوچه ی خیانت پیدا کنیم.

دکتر وارسته کنار من ایستاد و گفت - دخترم واضح تر حرف بزن. ما تو کوچه ی خیانت خونه نمی سازیم. و به کسی که تو کوچه ی خیانت زندگی کنه اجازه نمی دیم تو جشن آرزو هامون حضور پیدا کنه!

- ولی شما امروز برای تولد فریب جشن گرفتن. شما آرزوها رو رو اسب
جنون نشوندید.

ژانت وارد اتاق شد. و هراسان پرسید- موضوع چی یه؟ مریم مدام سراغ ستاره
رو می گیره.

- بگو ستاره رفت.

- کجا عزیزم؟ هنوز جشن تموم نشده. تا توبه مریم تبریک نگی اون به خونه
ی جدیدش نمی ره.

دست مرا فشرد و با دلسوزی پرسید- تو حالت خوبه؟

دکتر وارسته گفت- برو تو سالن با صدای بلند کیوان رو صدا بزن.

کرواتش را مرتب کرد و افزود- منم دوست دارم این آقا کیوان رو بینم و بدونم
چرا وجودش این همه شما رو آشفته کرده. به هر حال ما شخصی به اسم
کیوان رو تو جشنمون دعوت نکردیم.

پدر دست روی شانه ی دکتر وارسته گذاشت.

- روییک کی یه؟ پدر و مادرش کی اند؟ چند مدته امده هلند؟ اگر به این
سؤال جواب بدی! حتماً کیوان رو خواهی شناخت.

ژانت صحنه را ترک کرد.

- روییک تو بیمارستان دستیار منه. پدر و مادرش مردن. و این طور که خودش
می گه دو سال امده هلند. دانشجوی پزشکی بوده اما نتونست خرجش رو در
بی آره. مجبور می شه کار کنه.

گفتم- این ها رو کی گفته!

دکتر وارسته با اطمینان گفت- خُب خود روییک.

ژانت وارد صحنه شد.

- من با صدای بلند کیوان رو صدا زدم اما کسی جواب نداد اینجا کیوانی وجود نداره.

پدر لبخند تلخی زد. دستش را از روی شانه ی دکتر وارسته برداشت.

- من بهتر از شما روییک رو می شناسم اون یه مسلمونه پدر و مادرش تو ایرانند و خودش جراح قلب.

ژانت منقلب شد خودش را به در چسباند و در حالی که شوکه شده بود در همان حال به زمین افتاد. دکتر وارسته به کمکش شتافت. دست ژانت را گرفت روی مبل نشاند.

رو به من کرد و گفت- باورم نمی شه.

ژانت در حالی که رنگ باخته بود به جای من پاسخ داد- باید باور کنی.

- حالا فهمیدم اون چرا خودش رو از لیلان مخفی کرد و می خواست روز عروسی هم دیگر رو ببینند اون تمام عکس ها رو از خونه ش برداشته بود تا ستاره نفهمه اون اینجاست و جشن عروسیشون بهم نخوره.

ژانت گفت- حالا باید چی کار کنیم. خطبه ی عقد جاری شده!

دکتر وارسته سکوت کرد دستش را میان موهایش فرو برد و با مشت محکم به میز زد. لیلا در رابست و گفت- به جای اینکه هم دیگر رو متهم کنید یه فکری به حال مریم کنید.

ژانت گفت- درسته.

آن گاه به اشک های داغش اجازه داد جاری شود.

- آوه خدای من! اگر مریم بفهمه در تمام این مدت فریب خورده و عاشق چه کسی بوده خدا می دونه چه اتفاقی می افته.

دکتر وارسته هراسان گفت- قلب مریم مریضه. فعلاً نباید اون چیزی بفهمه.

پدر رنگ باخت. اشک در چشمانش حلقه بست.

- مریم قلبش مریضه. چرا به ما چیزی نگفت.

ژانت گفت- برای این که می دونست شما دوستش دارید نمی خواست نگرانتون کنه.

پدر به نقطه ای خیره شد و به فکر فرو رفت.

لیلا خودش را روی مبل رها کرد.

- یعنی مریم زنده می مونه.

ژانت دست روی شانه اش گذاشت و پاسخ داد- آره من چند بار خواب دیدم مریم برای همیشه حالش خوب می شه. اون شفا پیدا می کنه.

دکتر وارسته روی پنجه ی پا چرخی زد و گفت- من فکر می کنم مریم و ستاره

هر دو قربانی شدند. دلم به حال مریم بیش تر می سوزه. اون هنوز نمی دونه

قربانی شدن چه حس تلخی یه. دلم نمی خواد تو یه همچین شبی حس تلخ یه

قربانی رو به اون هدیه کنم. می خوام بهش چند تا پرستو هدیه کنم. پرستوهای

مهاجر. اون باید قادر باشه همیشه پرواز کنه پرواز به سرزمین های دور و

ناشناخته. و آشنایی با تمام روییک ها و کیوان ها... اون باید یاد بگیره دیگه

فریب روییک ها و کیوان ها رو نخوره.

لیلا گفت- بهتره بریم تو سالن الان آبرومون می ره.

گفتم - قلب مریم بیمار. اگه اون واقعاً فریب خورده باشه بحث دیگه ای به. به هر حال من دلم نمی خواد حالا که خودم نابود شدم شاهد نابودی کس دیگه ای باشم. شما برید کنار مهمونا و فعلاً چیزی به مریم نگید و منو تنها بذارید من تشنه ی تنهایی ام.

پدر، دکتر وارسته، ژانت و لیلا اتاق رو ترک کردند. اکنون با تمام وجود تنهایی را در آغوش می کشم. آسمان چشمانم ابری ایست. چطور می توانم کیوان را در کنار مریم ببینم. گویی من بارش برف را در تابستان تماشا کردم. باران اشک بی وقفه از چشمانم می بارد. پنجره ی پلک هایم را می گشایم. باید کجا را تماشا کنم؟

در خیابان تنهایی ردپای هیچ خاطره ای نیست. کیوان را می بینم که قدم زنان زیر باران احساس من تا انتهای خیابان تنهایی می رود و در نقطه ای نا معلوم محو می گردد. گوش کن. تو صدای کف زدن ها و پایکوبی مهمان ها را می شنوی؟! نگاه کن هنوز از زخم تقدیرم خون می چکد!

دستی را روی شانه ام حس می کنم. ای کاش این دست ها مرا از کوچه ی تنهایی بیرون نمی کشید.

عروسی زیبا و رویایی مقابلم زانو می زند. مریم در لباس سپید همچون فرشته ای زیباست!

او با انگشتان ظریفش اشک هایم را پاک می کند.

- تو چرا محفل رو ترک کردی؟ چرا گریه می کنی؟ یاد کیوان افتادی؟
لبخند تمسخرآمیزی بر لبم می نشیند.
- چرا سکوت کردی؟ بون حضور تو جشن معنایی نداره.
به آسمان آبی چشمان مریم خیره می شوم.
- چرا منو بیرون آوردی؟
- از کجا؟
- از خیابان تنهایی؟
- چرا می خوای تنها باشی؟ من فکر می کردم تو امشب بیش تر از همه خوشحال باشی.
- لبخند کم رنگی زدم و گفتم - باشه. سعی می کنم خوشحال باشم.
مریم متعجب گفت - تو چرا این قدر سرد شدی. چرا رفتارت عوض شده.
دستم را گرفت و با نگرانی گفت - نکنه حالت خوب نیست.
- چرا حالم خوبه!
مریم دستم را گرفت و کشان، کشان به محفل برد.
- *****
- اکنون پس از مدت ها نگاهم با نگاه کیوان در هم می آمیزد.
چرا او با نگاهم حرف نمی زند؟
چرا سکوت کرده؟
- چه خبر؟
کیوان غریبانه پاسخ می دهد.
- از کجا؟

- از خیابون خیانت!
- لبخند کم رنگی بر لبانش نقش می بندد.
- من اونجا رو نمی شناسم.
- ولی تو سال ها تو اونجا زندگی کردی. تا اینکه به خونه ی شیطان پناه بردی.
- شما از کجا آمدین؟
- پشت خونه ی ماه کنار ستاره...
- شما کسالت دارید؟
- اتفاقاً حالم کاملاً خوبه.
- در چهره ی کیوان خطوط بی اعتنایی نقش بسته بود و با نگاه آرامش اعتنایی به
- لحن کنایه امیز من نداشت. و آهسته از مسیر کنایه می گریخت.
- امیدوارم برای شما هم شب خوبی باشه. بهتون اینجا خوش بگذره. مریم
- شما رو دوست داره. به همین خاطر وجو شما برای منم خیلی با ارزشه!
- خوب بلدی نقشست رو ایفا کنی. اما مریم تماشاجی خوبی نیست. اون
- صحنه رو باور کرده. اون صحنه رو به زندگی کشونده.
- من نمی فهمم شما چی می گین.
- کیوان آهسته در گوش مریم چیزی می گوید.

- تو به استراحت نیاز داری ستاره. فکر می کنم حالت خوب نیست.
- این را مریم گفت. سپس نگاهش را در میان مهمان ها به سمت ژانت راند.

پدر و ژانت کنار من آمدند. پدر به کیوان چشم غره رفت و با نگاه غضب آلودش برای او خط و نشان کشید.

مریم با نگرانی گفت- ستاره! حالش خیلی بده من نگرانشم.

ژانت لبخند تلخی بر لب نشانده دست مرا گرفت رو به مریم کرد و گفت- نگران ستاره نباش از فردا تو بیمارستان بستری می شه.

- ولی من می خوام برگردم ایران.

پدر گفت- ولی تو باید مداوا بشی.

- من زندگیم رو با ختم دیگه هیچی برام مهم نیست منو تو خونه ی سکوت تنها بذارید.

مریم و کیوان از ما فاصله گرفتند.

چند مهمان وارد محفل شدند. مریم دست کیوان را گرفت و در حالی که لبخند بر لب داشت به استقبال آنها رفت!

همراه پدر، از محفل بیرون رفتیم. عمو ما را به منزل برد به اتاق فرشته پناه بردم. عمو وارد اتاق شد.

- چرا لذت تنها بودن رو از من می گیرید؟

ایستادم و با پر خاش گفتم- چی یه؟ برای آرزو هام لباس عزا بپوشم. می خوام این خودم رو برای کفن و دفن رو یا هام ا ماده کنم؟ هنوز تکلیف خودم روشن نیست. معلوم نیست بیماری من چی یه که همه ی دکترا از جواب دادن طفره می رن. چرا پدر این قدر نگران شده که منو آورده هلند زیر نظر پز شکان خارجی باشم. با این همه آرزو می کنم روز اعدام خیانت رو ببینم.

عمو گرد من چرخید و در حالی که اشک های مرا می نگریست گفت - این خیلی عالی یه مطمئن باش فردا روز رسوایی دروغ خواهد بود.

- تو که این قدر خوب حرف می زنی این قدر خوب فکر می کنی؟ چرا سال ها تو زندون کینه و نفرت موندی.

عمو به اشک های داغش اجازه داد جاری شود.

- برای این که این قدر ضعیف بودم که به شیطان اجازه دادم وارد خونه ی وسوسه بشه من گ*ن*ا*مکارم درست چون ضعیف بودم چون قدرت بخشش رو نداشتم.

عمو آهی کشید و گفت - اینو قبول دارم پدرت بی گ*ن*ا*مه ولی مادرت لایلا زن بی مهری یه زمانی که فرشته تب کرده بود اگه زودتر اونو دکتر می برد اگه منتظر امدن پدرت نمی شد الان فرشته روی ویلچر نبود

اونم می تونست زیر بارون تو خیابون قدم بزنه اونم می تونست راه بره روی پاهاش بایسته و به آسمون غرور خیره بشه ولی فرشته ی من همیشه بین خودش و اطرافیان فرق زیادی رو حس می کرد به خاطر همین زیاد با کسی انس نمی گرفت. اون بیشتر منزوی بود تا این که تو امدی تو رو دید و دوباره بال و پر گرفت.

فرشته وارد صحنه شد ویلچرش را به سمت من راند با انگشت اشک های گونه ام را سترد.

- ستاره گریه نکن تا فردا روز رسوایی دروغ صبر کن. کیوان تاوان خیانتش رو خواهد داد.

عمو گفت- ای کاش! مریم منو به جشن نامزدیش دعوت می کرد ولی افسوس اونایه مهمونی ساده و خصوصی گرفتن اگر نه من حتماً با تو تماس می گرفتم چون دکتر کیوان الماسی پزشک خود من بود عجیبه طوری رفتار می کنه انگار هرگز منو ندیده ولی من دکتر کیوان الماسی رو تو ایران دیده بودم اون آدم خوبی بود اون اهل این حرفا نبود دیگه نمی تونم حتی به چشمم هم اعتماد کنم.

لیلا قبل از همه به خواب رفت پدر لیوان آب را به دستم داد در بسته ی قرص را گشود و افزود- داروت رو بخور فردا همه چی معلوم می شه دیگه کیوان رو فراموش کن مطمئن باش مریم با اون خوشبخت نمی شه مریم به زودی اونو ترک می کنه.

روی تخت دراز کشیدم سرم را روی بالش گذاشتم باران اشک بی وقفه از آسمان چشمانم می بارید.

عمو و فرشته هر دو مرا تنها گذاشتند. پدر چراغ اتاق را خاموش کرد مرا تنها گذاشت ماه از پشت پنجره نور نقره ای اش را به اتاق می داد. او در اتاق نیمه تاریک شب بیمی از تاریکی و تنهایی نداشت.

من در کودکی همیشه از تنهایی ماه می ترسیدم همیشه گمان می کردم او روزی در زندان شب خودکشی خواهد کرد.

وقتی بزرگ شدم زمانی که خواندن و نوشتن آموختم تمام کتب تاریخ را مطالعه کردم. در طول تاریخ هیچ کس از قصه ی ماه خبری ندا شت. هیچ کس اولین شب تولد ماه را نمی دانست و هیچ کس شبی را به یاد نمی آورد که در آن ماه خیال خودکشی داشته باشد.

نیمه های شب است و من هنوز خوابم نبرده.

چقدر بی ترانه ماندن دردناک است.

چقدر لحظه ها دیر جان می دهند؟

خدایا کمکم کن.

چشمه ی اشکم خشکید و پلک های خسته ام اجازه ی استراحت یافت. صبح

سر درد شدیدی داشتم که با درد دیرینه ام کمی بیگانه بود.

پدر وارد اتاقم شد و با چهره ی اندوهبار گفت- بهتره صبحونه ت رو بخوری

بعد بریم بیمارستان. دکتر وارسته با اینجا تماس گرفت تو باید امروز بستری

بشی دکتر روندلز منتظرته.

پدر چند قدم به سمت من نزدیک شد موهایم را جمع کرد و روی لبه ی تخت

نشست. آهی کشید و گفت- به نظرت من چه جور آدمی ام؟ خو شبخت یا

بدبخت؟ همیشه خندیدم. همیشه لبخند زدم تا تو هیچ گاه از غم درون من

باخبر نشی. چیزی درباره ی مادرت نگفتم چون می خواستم از کلمه ی مادر

برای تو فرشته بسازم. من در کنار مادرت هیچ وقت خوشبخت نبودم چون اون

زن بی مهری یه در تمام این سال ها تنها به خاطر تو با اون زندگی کردم بدون

هیچ عشقی! بدون هیچ علاقه ای! چون نمی خواستم اون از خونه بره و سایه ی

نامادری همیشه روی سرت باشه و یا سایه ی تنهایی سایه ی سکوت خیلی

سنگین..

می دونی سکوت و تنهایی چنان تلخ اند که آدم گاهی دلش یه زندگی پر آشوب

و پر از سر و صدا تنگ می شه.

- ولی ای کاش شما تنها بودین اما بی عشق نبودین! این طوری لااقل یکی از ما قربانی می شد. اما حالا هر دومون قربانی شدیم هر دومون از خونه ی عاطفه رونده شدیم.

پدر گفت- برای جبران دیگه دیر شده من زندگیم رو باختم. لایلا به من علاقه ای نداشت نمی دونم چرا؟ شاید به این دلیل که اون عاشق قدرت، عاشق پول و شهرت بود و من مرد رؤیاهای اون نبودم. من فقط یه مرد معمولی بودم. به هر حال ما هر دو بازنده ایم. زندگی ما همیشه با مصلحت گذشت نه عشق. عمو وارد اتاق شد دستش را به در ستون کرد و در آستانه ایستاد و گفت- دکتر وارسته زنگ زده بود می گه تو بیمارستان منتظرته ضمناً کیوانم می آد اونجا. هراسان ایستادم.

- باید برم بیمارستان!

پدر کتش را پوشید و من لباسم را تعویض کردم. عمو نیز همراه ما به بیمارستان آمد. دکتر وارسته در راهرو بیمارستان به استقبال من آمد. مقابل هم ایستادیم. نفس زنان گفتم- کیوان کجاست؟ باید باهاش صحبت کنم.

دکتر وارسته مرا به اتاق هدایت کرد و از من خواست لباسم را تعویض کنم. - تو از امروز بستری می شی. عزیزم نگران نباش کمی صبر کن کیوان می آد اینجا.

دو پرستار داخل اتاق شدند خانم روندلز وارد اتاق شد لبخندی زد کنار تخت من ایستاد پدر به زبان انگلیسی درباره ی بیماری من با او صحبت کرد سپس دکتر روندلز در همان حال که جواب عکس ها و آزمایشات مرا مرور می کرد از اتاق بیرون رفت.

دو پرستار وارد اتاق شدند یکی از آنها از من خواست روی تخت دراز بکشم و دیگری به دستم سرم زد.

سپس آنها اتاق را ترک کردند.

دکتر وار سته گفت- خیالتون راحت با شه من اینجا مراقب ستاره هستم بهتره شما برید کیوان بی آد اینجا اینا حرفاشون رو بزنی بعد نوبت محاکمه ی شما می رسه.

پدر به اجبار از من خداحافظی کرد و همراه عمو از اتاق خارج شدند.

دکتر وارسته مرا تنها گذاشت اما طولی نکشید دوباره به اتاق برگشت و گفت- کیوان از خودش خیلی مقاومت نشون می ده و می گه هیچ رابطه ای بین شما نبوده. فقط ازت خواهش می کنم فعلاً نذار مریم موضوع رو بفهمه من مطمئنم اون بی گ*ن*ه*ه اگه موضوع رو بفهمه ترک کیوان ساده ترین اتفاقی یه که می افته من بیمی از این موضوع ندارم اما نگران بیماری قلب مریم هستم. کمی ایستاد مرا نگریست و در سکوت علامت رضایت دید سپس اتاقم را ترک کرد.

هنوز صدای قدم های دکتر در طول راهرو محو نشده بود که صدای قدم های مرد دیگری مرا هراسان کرد.

من صدای قدم های کیوان را به خوبی می شناختم.

روی تخت نشستم او داخل شد نگاهش را غریبانه به من داد.

- منو می شناسی؟

او متوجه لحن کنایه امیز من نشد.

- نه؟

- خیلی بی شرمی؟ و خیلی بی حیا؟ اما امروز تو حیاط بیمارستان اتفاق مهمی خواهد افتاد.

چند قدم به من نزدیک شد.

- چه اتفاقی؟

- خیانت به صلیب کشیده خواهد شد در حضور مریم، دکتر وارسته، ژانت و همه...

نگاه سرد و بی اعتنایی به من کرد و گفت- خانم شما کی هستین؟ خواهر دوقلوی مریم درسته؟ چرا منو آزار می دین؟ من وقتی شما رو نمی شناسم چطور متوجه حرفاتون بشم یه کم واضح تر صحبت کنید.

- اگه واضح صحبت کنم تن آرزوهات می لرزه! رویای کثیف تو چنگال حقیقت خفه می شه.

مریم وارد اتاق شد گونه ی مرا ب*و*سید و یک شاخه گل رز داخل گلدان روز میز گذاشت.

- مریم، عزیزم چرا به من نگفتی امروز می آی اینجا؟ امروز اولین روزی یه که ستاره بستری شده.

مریم مقابل دکتر وارسته ایستاد کرواتش را مرتب کرد یقه ی کتش را گرفت و ملتمسانه گفت- باید قول بدی لحظه به لحظه مراقب ستاره باشی.

کیوان عکس العملی از خود نشان نمی داد گویی هیچ احساسی به من نداشت و هرگز ستاره ای را نمی شناخته.

دکتر وارسته پلک هایش را لحظه ای به نشانه ی رضایت بست و مریم نفس راحتی کشید.

دست کیوان را گرفت و افزود- دیگه بهتره ستاره رو تنها بذاریم. شاید نیاز به استراحت داشته باشه.

با لبی پر خنده رو به من کرد و گفت- من باز می آم دیدنت. دوست دارم ستاره!

دکتر وارسته رو به او کرد و در حالی که سعی داشت لرزش دست هایش را از مریم پنهان کند. هنرمندانه گفت- تو بهتره بری خونه ت. به روبیک سپردم هوای ستاره رو داشته باشه.

مریم کنار تخت ایستاد و مایوسانه گفت- تو چرا مات برده؟ از دیشب تا حالا کلی رفتارت تغییر کرده. نمی دونستم مراسم عروسی من تو رو به یاد کیوان می ندازه. اگر نه هرگز...

دکتر وارسته میان حرف او دوید. نگاه غضب آلودش را به کیوان داد و گفت- کیوان ها موجودات پیچیده ای اند درسته؟

کیوان پاسخی نداد و مات و مبهوت او را نگریست.

مریم کنار کیوان ایستاد و گفت- می دونی روبیک! ستاره خیلی نامزدش رو دوست داره. اون چندوقته امده اینجا اما خبری ازش نشده. دوست تو شهاب تنها سرنخی یه که ما ازش داریم. اون می گه می تونه کیوان رو برای ما پیدا کنه.

دست کیوان را فشرد و ملتمسانه افزود- خواهش می کنم توأم کمک کن کیوان پیدا بشه. تا اینطوری ستاره رو خوشحال کنم.

کیوان رو به من کرد و گفت- باشه به خاطر مریم بهتون قول می دم دنبال کیوان بگردم.

دکتر وارسته لبخند تلخی زد و با نگاهی از من خواست خونسردی ام را حفظ کنم.

آن گاه رو به مریم کرد و گفت- تو برو منزل. روبیک اینجا مراقب ستاره هست. خواهش می کنم حرفم رو قبول کن.

- ما می خواستیم اولین روز زندگیمون تو خونه بمونیم. ولی وقتی شنیدیم ستاره بستری شده روبیک رو فرستادم اینجا.

مریم این را گفت و از ما خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. دکتر وارسته چند قدم به سمت در برداشت. کیوان نیز چند قدم از من فاصله گرفت. دکتر وارسته در حالی که از نگاهی خشم می بارید سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. دست روی شانه ی کیوان گذاشت و افزود- تو بمون. ستاره با تو خیلی حرف داره.

کیوان با خشم گفت- من اصلاً نمی فهمم موضوع چی یه؟ این خانم با من چی کار داره.

دکتر وارسته با لحن کنایه آمیز گفت- شاید کارش راجع به غیب شدن عکس هات باشه.

کیوان به فکر فرو رفت. سپس گفت- شهاب ازم خواست عکسام رو قایم کنم. می گفت با روحیه ی زنا آشناست. دخترا وقتی منتظر بمونن قدر وصال رو می دونن. این فقط یه شوخی بود!

گفتم- هر کی عاشق تر باشه زودتر نابود می شه نه؟
- من کسی رو نابود نکردم. مریم با من خوشبخت خواهد بود. اینو قول می دم.

- دیگه از صحنه ی نمایش بیا پایین. اینجا کلی تما شاچی وجود داره که هیچ کدوم نقشت رو باور نکردن.

- کدوم نقش؟

- اگه لباس نیرنگ رو از تنت بیرون بی آری از صحنه ی خیانت بیرون بری.
خواهی فهمید نقشت چی بوده؟
- تو نقش یه شیطون رو ایفا کردی.

این را دکتر وارسته گفت و افزود- اما من نمی دارم مریم منو به خونه ی وسوسه ببری.

کیوان در حالی که رنگ باخته بود گفت- آخه منو به چی متهم می کنید؟ بگید گ*ن*ا*ه من چی یه؟ من یه عاشقم. گ*ن*ا*ه که نکردم. دوست داشتن حس زیباییه که خداوند به انسان ها داده.

- ولی تو این حس زیبا رو به مرز رسوایی کشوندی؟

دییوانه وار به طرف پنجره رفت. کمی از ما رو برگرداند. دستی به موهایش کشید. دوباره به سمت ما چرخید- بگید گ*ن*ا*ه من چی یه؟ بعد منو به دادگاه بکشونید و حکم صادر کنید.

دکتر وارسته گفت- حکم تو صادر شده. در دادگاه حقیقت همیشه به روی انسان ها بازه. و قاضی صداقت خوب می تونه برای ما حکم صادر کنه.
- کدوم حقیقت؟

- تو همسر من بودی. اسمت کیوان. کیوان الماسی. جراح قلب و حالا شدی روییک. تو حتی دینت رو هم به راحتی عوض کردی.
کیوان دستش را میان موهایش فرو برد.

- بس کنید. اگه این اتهامات واسه اینه که خوشبختی منو ازم بگیرید سخت در اشتباهید. قلب مریم از آن منه و بس. من هیچ وقت از مریم جدا نمی شم. اینو مطمئن باشید.

دکتر وارسته گفت- حیف مریم قلبش ناراحته. اون طاقت روبرو شدن با این حقیقت تلخ رو نداره. اگر نه نمی داشتم حتی یه لحظه با تو زندگی کنه.
گفتم- این کارش رو خوب بلده. برای فریب دادن آدما قلبه شون رو گروگان می گیره.

کیوان مقابلم ایستاد و با خشم گفت- خانم محترم اگه مدعی هستی من روزی همسرت بودم ثابت کن.

- چشم این کار رو هم صد در صد خواهم کرد.
لبخند تمسخر آمیزی زد و افزود- هرگز نمی تونی. چون اصلاً چنین چیزی امکان نداره.

دکتر وارسته دست روی شانه ی کیوان گذاشت و گفت- رویک دیگه نقش ایفا نکن.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. کیوان به سمت من چرخید. با نگاه سرد و غریبانه اش گفت- خانم! شما واقعاً منو می شناسید؟

- خجالت بکش. من که جشن عروسی شما رو به هم نزدم. من که به خونه ی سکوت پناه بردم. تو کوچه های تردید آواره شدم. دیگه چی می خوای؟ از چی می ترسی؟

دیگه بازی رو رها کن. ولی بدون برگه ی پیروزی دست تو نیست.

کیوان کنار تختم ایستاد و افزود- مطمئنم شما رو نمی شناسم.

- اگه به چشمم نگاه کنی منو خواهی شناخت.

کیوان نگاهش را به آسمان چشمانم سپرد.

- من چرا تو تموم عکس های مریم رنگ چشمای اونو سبز کشیدم. چرا تو نقاشی من همیشه حضور داشتی؟ شاید حق با تو باشه. ولی مهم اینه من دیگه دوست ندارم. دیگه هیچ احساسی به تو ندارم. دیگه نمی خوام به گذشته برگردم. می خوام همین طور بی خاطره بمونم به شرطی که مریم از آن من باشه.

کنار تختم زانو زد و با لحن ملتمسانه ای گفت- اگر فکر می کنی مرد ه*و* سبازی هستم براحتی می تونم تمام اتهامات رو قبول کنم. اون وقت تواز آن من خواهی شد. شباهت تو و مریم انکار ناپذیره. بنابراین به حال من چه

فرقی می‌کنه. اما من عاشق مریم هستم. دلم نمی‌خواد یه لحظه ازش دور باشم. من به یه نفر با حس اون و با فکر اون نیاز دارم.

- یه زمانی به منم همین رو می‌گفتی. می‌گفتی بین میلیون‌ها ستاره من فقط، ستاره‌ی خودت رو می‌شناسی! دلم به حال مریم می‌سوزه. هنوز خبر نداره اونم مثل من یه قربانی یه، قربانی یه مرده*و*سباز که شاید براحتی اونم رها کنه.

کیوان در حالی که شوکه شده بود چند قدم از من فاصله گرفت. خودش را به دیوار چسباند و در همان حال به زمین نشست.

ساعتی بعد با منزل عمو تماس گرفتیم. پدر وارد اتاق شد کنار تختم ایستاد.

- به زودی خوب می‌شی برمی‌گردیم ایران. نمی‌دونم تکلیف مریم چی یه؟
چطور حقیقت رو بهش بگم. می‌ترسم از روزی که اونم قربانی بشه.

- ولی من فکر می‌کنم کیوان خودش هم قربانی یه. ما هر سه قربانی بازی سرنوشت شدیم. به نظر من کیوان دچار نوعی فراموشی شده.

پدر متعجب مرا نگریست و افزود- تو مطمئنی؟ آخه چه جور یه؟

- نمی‌دونم کلید این معما به دست شهاب باز می‌شه. ضمناً فعلاً می‌خوام این مسئله بین من و شما فقط یه راز باشه. تا زمانی که به یقین برسم.

- وقتی صدام کردی بی‌آم اینجا گفتم لابد دلت برام تنگ شده.

پدر پیشانی ام را ب*و*سید. لبخندی زد و گفت- من دلم برات تنگ شده بود.

- منم همین طور.

هر دو لبخند زدیم.

پدر یقه ی کتش را مرتب کرد و افزود- پس من فعلاً حرفی به کسی نمی زنم.
می رم سراغ شهاب، اونو بی آرم اینجا. تو روانشناسی خوندی. باید بلد باشی
ازش اعتراف بگیری.
پدر این را گفت از اتاقم بیرون رفت.

عصر آن روز شهاب با یک دسته گل ارکیده به اتاقم آمد. گل ها را داخل گلدان
گذاشت و با لحن فریبنده ای گفت- حالتون چطوره؟ امیدوارم به زودی
حالتون خوب بشه و به آینده فکر کنید. ضمناً شنیدم کیوان رو دیدید. یادم رفت
بهتون تبریک بگم.

رو به شهاب کردم و گفتم- بسه دیگه نقش ایفا نکن. بگو برای کیوان چه
اتفاقی افتاده؟ چرا منو نمی شناسه؟

شانه اش را بالا انداخت و با لحن سردی گفت- چه می دونم خانم! مگه هر
کی نامزدش رو فراموش کرد. بهش خیانت کرد. من مقصرم؟

- زندگی دو نفر داره از هم می پاشه و تویی اعتنا شسکوت کردی حرف نمی
زنی. حرف بز شاید بار گ*ن*ا*هات سبک بشه.

شهاب با خشم گفت- کی گفته من گ*ن*ا*هکارم؟

- سکوت تو دادگاه حقیقت گ*ن*ا*ه محسوب می شه.

لبخند تمسخرآمیزی زد.

- خیانت و بی وفایی گ*ن*ا*ه محسوب نمی شه؟ هیچ می دونی تو مرگ
داریوش تا چه اندازه مقصری؟ داریوش دوست صمیمی من بود. ما مثل دو

برادر بودیم. اون به من همه چی رو گفت. گفت. گفت کیوان بهش خیانت کرده. کیوان می دونسته داریوش تو رو دوست داره. اما پیش دستی می کنه می آد خواستگاری تو. و تو با وجودی که به داریوش جواب مثبت داده بودی اونو رها می کنی. با کیوان نامزد می شی درسته؟ کسی که خودش پشت نیمکت خیانت بشینه دیگه نباید دیگران رو به جرم خیانت متهم کنه.

- داریوش هر چی گفت توأم باورت شد؟ کیوان چیزی درباره ی داریوش نمی دونست و من هیچ علاقه ای به اون ندا شتم. من همیشه داریوش رو از خودم طرد کردم. چون می خواستم بره جای دیگه معشوقش رو پیدا کنه. اون مرد ه*و* سبازی بود. خودش نامزد داشت. من حتی نیلوفر نامزد اونو دیدم. به هر حال با اینکه ندیده بودمت ازت متنفر بودم. اما فکر نمی کردم یه روز بی آی و دستت به کیوان برسه. به خاطر همین وقتی جسد سوخته ی داریوش رو دیدم. قسم خوردم انتقام اونو از تو و کیوان بگیرم. همین که عشق کیوان رو ازش می گرفتم کافی بود. همین که تو رو سال ها در حسرت دیدار کیوان نگه می داشتم کافی بود. اگر بهت پیشنهاد ازدواج دادم فقط به این دلیل بود سرگرمت کنم دست از جست و جو درباره ی کیوان برداری. حالا بگذریم.

کیوانم تو صحنه ی تصادف بود. اما اون خودش رو پرت کرده بود بیرون. فقط دست هاش شکسته بود و حافظه ش رو از دست داده بود. این من بودم که اونو بردم خونه ی داریوش. تو این مملکت غریب بهش زندگی دادم. رویا دادم و بهش باور دادم هرچی درباره ی خودش و خانواده ش گفتم به اجبار پذیرفت. فقط عشق تو رو ازش گرفتم. یعنی من نگرفتم فقط کتماناش کردم.

آوردمش بیمارستان پیش دکتر وارسته برایش کار پیدا کردم تا این که اونو لیلان با هم آشنا شدند. اونا عاشق هم شدند.

- تو چرا شدی کاسه ی داغ تر از آش. اگر منو کیوان به داریوش خیانت کردیم که اصلاً این طور نیست به تو چه ربطی داره؟

به سمت پنجره رفت حیاط بیمارستان را نگریست. دوباره به سمت من چرخید و گفت- داریوش تو سینه ی قبرستون بود چطور می تونست از شما انتقام بگیره. خوب منم احساساتی شده بودم.

تنها راهی که برای انتقامجویی به ذهنم رسید این بود که بین شما فاصله بندازم. تازه منم فاصله ننداختم وقتی کیوان حافظه ش رو از دست داد من فقط سکوت کردم و کمک کردم اینجا زندگی جدیدی رو آغاز کنه.

دست هایش را به هم چسباند مقابل من گرفت و گفت- حالا می تونید به دست من دستبند بزنید و منو به دادگاه ببرید.

- خودت رو لوس نکن.

نگاه افسونگرش را به من دوخت و گفت- به نظر من همون طور که اون با زندگی جدیدش خوشبخته، توأم می تونی با زندگی جدیدت خوشبخت باشی.

- ولی من بدون کیوان هیچ وقت خوشبخت نیستم.

خنده های بلند و مستانه ای سر داد.

- اما اون دیگه تو رو دوست نداره. اون عاشق مریم و بس.

- مهم نیست. اما من دوستش دارم و می خوام همیشه برایش بمونم.

- احمقانه س...

این را گفت دست به سینه مقابلم ایستاد و گفت - از من می شنوی به آینده فکر کن. آینده ای که در اون دیگه کیوانی نقش نداشته باشه.

دکتر وارسته وارد صحنه شد. دستش را بالا برد. خواست کشیده ای به او بزند. اما خونسردی اش را حفظ کرد. دستش را پایین آورد و تنها به این جمله اکتفا نمود - از جلوی چشمم دور شو.

شهاب بی درنگ اتاق را ترک کرد و حس نفرتی که به داریوش داشتم دوباره در وجودم جان گرفت.

دکتر وارسته به همراه پدر کیوان را نزد چند روانکاو بردند و تمام روان پز شکان بیماری او را تایید کردند.

فصل (۱۵)

تقدیر زخم عمیقی به پیکر آرزوهایم وارد کرده. نمی دانم با کدام دارو زخم تقدیر را مداوا کنم.

آیا با داروی عشق زخم تقدیر مداوا خواهد شد؟ آیا دوباره کیوان رویاهایش را به خاطر خواهد آورد؟

اکنون در قلبم جزیره ی خاموشی ایست. نه گلی در این جزیره می خندد و نه ستاره ای لباس خاطره به تن دارد. نمی دانم تنها و بی ترانه چگونه به وطن باز گردم؟

آن شب آسمان پرستاره بود. دکتر روندلز به اتاقم سر زد. مرا معاینه کرد. سپس از اتاقم بیرون رفت. به دنبال او کیوان وارد اتاقم شد.

گفتم - ما می تونیم بریم تو حیاط قدم بزنیم؟

کیوان شانه اش را بالا انداخت و گفت- نمی دونم. آگه شما مایلین منم حرفی ندارم.

-منتها شرط داره؟

- چه شرطی؟

با خوشحالی گفت- هر شرطی باشه قبول.

- باید به من بگی بیماری یه من چی یه؟ و چه سرنوشتی در انتظارمه؟

- من نمی دونم.

- باید پرسى و به من بگی. اگر نه برات همیشه مى مونم و اگر مریم موضوع رو بفهمه حتماً خودش رو کنار مى كشه.

کیوان هراسان ایستاد. مقابلم قدم زد. دوباره روبرویم ایستاد. دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

- باشه بهتون قول مى دم همه چی رو بگم فقط از زندگیم برید بیرون. منو از این كاب*و*س نجات بدید.

لبخند تلخی بر لبانم نقش بست. او در گذشته از روز جدایی بیم داشت و هر دو بارها و بارها سوگند وفاداری خوردیم.

اکنون او بی رحمانه مرا از خودش طرد مى کرد و از این که در آینده و زندگی او نقشی داشته باشم مى هراسید!

دوباره روی نیمکت کنارم نشستم. گفتم- پس ما با هم به توافق رسیدیم. من به مریم چیزی نمی گم ولی می خوام کمکت کنم خاطرات رو به یاد بیاری. ایستاد. چند قدم از من فاصله گرفت.

- اگه شما تو خاطراتم نقش دارید چیزی نمی خوام بدونم.
- ولی قرار ما تو ساحل خاطره ها بود. پشت خونه ی ماه.
- کیوان زیر لب زمزمه کرد.
- ساحل خاطره ها.
- سعی کرد چیزی به خاطر بیاورد. ابروهایش را گره کرد به نقطه ای خیره شد
- گویی خاطره ی کم رنگی جلوی چشمش جان گرفت و زود محو شد. کیوان
- هراسان اطراف را نگریست.
- این جمله برای من آشناست.
- چشمان کیوان پر از اشک شد رو به من کرد و گفت- منو ببخشید کاش می
- تونستم دوستتون داشته باشم ولی نمی تونم چون هیچ خاطره ای از شما به یاد
- ندارم.
- کمی مکث کرد بعد گفت- من پدر، مادر دارم؟
- آره اونا سخت منتظرتن. هر روز به یاد تو گریه می کنن و دست دعا برداشتن
- تو به ایران برگردی.
- ولی مریم هر جا باشه منم اونجا هستم و در کنار مریم همیشه خوشبختم.
- از روی نیمکت بلند شدم.
- باشه عاشق بمون ولی خاطراتت رو به یاد بی آر.
- هر دو مقابل هم ایستادیم. کیوان نگاه غریبانه اش را به چهره ام دوخت. یک
- لحظه آرزو کردم ای کاش او نگاهش غریبانه نبود!
- چقدر به نگاه ها و حرف های عاشقانه ی او دلتنگ بودم.

کیوان در چند قدمی من بود اما حرف ها و نگاه هایش با من و احساسم کاملاً بیگانه بود.

او روزی چندبار به من سر می زد. من مدام سعی می کردم او را به خاطرات گذشته ببرم. اما تلاشم بی نتیجه بود.

او چیزی به خاطر نمی آورد.

تا اینکه آن شب دوباره به اتاقم آمد. چند شاخه گل داخل گلدان گذاشت. برای خودش صندلی آورد کنار تختم نشست و گفت- منو ببخشید باور می کنم عاشق هستید چون انتظار رو راحت تو چشمتون می خونم اما من به خاطر مریم قلب شما رو آزردم.

چشمان منتظر شما رو از رویا بیرون کشیدم و به مرز کاب*و*س آوردم.

- اگه مریم رو دوست داری باید به قولت عمل کنی بگو بیماری من چی یه؟ و چه سرنوشتی در انتظارمه؟

- اگه به قولم عمل نکنم..؟

- دیگه صبر نمی کنم همین امشب همه چی روبه مریم می گم.

ایستاد. کنار پنجره رفت و در حالی که با افکارش کلنجار می رفت به سمت من چرخید.

- کاش یه قول دیگه بهتون داده بودم!

- به هر حال دیگه نمی تونی قولت رو عوض کنی.

دزدانه اشکی را که گوشه ی چشمش بود سترد.

- شما یه غده تو سرتون دارید. متأسفانه برای مداوا دیر اقدام کردین. به همین دلیل موفقیت عمل ریسکش خیلی کمه.

مقابلم زانو زد دستش را به تخت ستون کرد.

- منو ببخشید من مجبور شدم. امیدوارم شفا پیدا کنید من خواب دیدم شما زنده می مونید.

با خشم فریاد زدم- برو از اینجا بیرون.

او به اجبار از اتاق بیرون رفت. ولی مدام در راهرو قدم می زد و من صدای قدم های او را می شنیدم.

تمام وجودم پر از فریاد بود. اما خیلی زود آتش خشم در وجودم خاموش گشت.

کیوان را به حضور طلبیدم.

کیوان دوباره به اتاقم آمد. پرسیدم- چطور شد خواب منو دیدی؟

مات و مبهوت سرش را تکان داد. آهی کشید و گفت- نمی دونم.

کنار تختم ایستاد.

گفتم- فرصت زیادی نمونده. عجله کن باید خاطرات رو به یاد بی آری.

دست به سینه مقابلم ایستاد.

- نمی تونم دست خودم نیست.

این را گفت دستش را میان موهایش فرو برد.

با اطمینان گفتم- می تونی باید بتونی.

با چشم اشکبار گفتم - چرا تونستی منو عاشق کنی؟ چرا تونستی منو تنها بذاری؟ چرا تونستی روحم رو اسیر کنی؟ تا اونجایی که به جسمم بی اعتنا شدم اما نمی تونی تو ساحل خاطره ها حضور پیدا کنی؟
تو می تونی و خاطرات خوب هرگز نمی میرن.

او دستمالی بیرون کشید و به من داد.

- بیا اشکات رو پاک کن. من خواب دیدم شما زنده می مونید. همون طور که بی دعوت همیشه تو نقاشی هام حضور داشتید و به خوابم بی دعوت اومدین؟
تو خواب به من گفتی می خوام همیشه برای من بمونی ولی از من دور باشی!
لبخند تلخی زدم و گفتم - برو کنار پنجره به آسمون خیره شو و به ماه نگاه کن.
او کنار پنجره رفت و نگاهش را به ماه داد.

- کنار ماه چند تا ستاره می بینی؟

در حالی که به من پشت کرده بود در همان حال گفت - یه ستاره!

- سعی کن به یاد بی آری قرار من و تو هر شب کنار همین ستاره بود. قرار بود به یاد هم دیگه به ستاره ای که کنار ماهه نگاه کنیم.

کیوان مکشی کرد سپس به سمت من چرخید گویی چیزی را به خاطر می آورد.
- این جملات برام خیلی آشنا ست. صحنه های مختلف داره جلوی چشمم جون می گیره. کنار دریا.

گفت - دریا رو به خاطر می آرم و کسی که کنارم بود نمی دونم کی بود ولی انگار اونجا بود که من این جمله رو شنیدم درسته؟

- درسته.

- حالا بیا کنار من.

او کنار تختم ایستاد شاخه ی گل مریم را از داخل گلدان برداشتم. گفتم- برو از داخل کمد یه ساک بردار.

بی درنگ در کمد را گشود ساکم را برداشت. از تختم پایین آمدم.

گفتم- حالا مقابل من بایست.

ایستاد. شاخه ی گل مریم را به دستش دادم گفتم- این گل مریم رو مقابل من بگیر و این جمله رو تکرار کن. درست عین جمله ی من رو.

او با اشتیاق ایستاد و به حرف من گوش داد.

- بگو ستاره! تا روزی که دوباره هم دیگر رو می بینیم این گل مریم رو نگه دار.

او شاخه ی گل مریم را از من گرفت و زیر لب این جمله را تکرار کرد. کمی مکث کرد گوی چیزی را به خاطر می آورد. ناگهان هراسان اطراف را نگرید و شاخه ی گل مریم را زمین پرت کرد.

دستم را گرفت در چشمانم زل زد.

- ستاره! تو ستاره ی منی.

خم شد. گل مریم را برداشت به سمت پنجره رفت دوباره به ماه و ستاره ای که کنار ماه بود خیره شد.

دوباره به سمت من چرخید. دستم را گرفت و به انگشتی که در انگشتم بود نگرید باران اشک بی وقفه از چشمانش می بارید.

به زمین نشست و گریان گفت- تو با من چی کار کردی؟

ایستاد و دیوانه وار از اتاق بیرون دوید و لابد رفت حس غریبانه اش را در گورستان سرنوشت دفن کند.

دوباره به اتاق برگشت و در حالی که اشک هایش را می سترد گفت- تو با من

چی کار کردی؟

گوشی تلفن را به دستم داد.

- بیا بگیر به مریم همه چی رو بگو.

- چی یه نظرت عوض شد. می دونی زیاد زنده نیستم واسه خاطر همینه که از

مریم نمی ترسی؟

- آزارم نده. ازت خواهش می کنم. منو یه جووری تنبیه کن. من در تمام این

مدت قلب عاشقت رو آزردم.

گوشی تلفن را از دست او کشیدم و گوشی را گذاشتم.

گفتم- پس نذار قلب عاشق دیگه ای بشکنه.

پرسیدم- دیگه مریم رو دوست نداری؟

او سکوت کرد و من در سکوتش خطوط عشق را مشاهده کردم.

- منو ببخش ستاره. باور کن دوستت دارم. من عاشقتم.

روی لبه ی تختم نشست پیشانی ام را ب*و*سید و گفت- چقدر به گرمی

نگاهت دلتنگم چقدر به حرفات و به صدات دلتنگم چطور تونستم تنها و

بدون تو اینجا بمونم و برای خودم رویا بسازم.

او اشک مرا سترد اما هنوز از آسمان چشمانش باران اشک بی وقفه می بارید.

- ستاره باور کن من بی تو زنده نخواهم بود بی تو زندگی برای من محاله.

تعجب می کنم من در طول این مدت بدون خاطره ی تو چطور زندگی کردم.

- حالا تکلیف مریم چی می شه؟

- نمی دونم ولی بذار اعتراف کنم من پیمان شکنی کردم من دوباره عاشق شدم من هر دوی شما رو دوست دارم اما به یک اندازه.

هر دو مستانه به بازی تقدیر خندیدیم.

گفتم - امیدوارم با مریم زندگی خوبی داشته باشی.

- زندگی من بی ستاره هرگز خوب نخواهد بود من در کنار ستاره خوشبختم.

دستم را میان دستانش نهاد و گفت - بگو بدون من چطور گذشت از روزهای تنهایی ات بگو.

- وقتی تو نبودی روحم به اسارت رفت جسمم بیمار شد مرگ اسب جنونش رو شتابان تو مسیر رگهام تاخت.

کاش تنها به سفر نمی آمدم!

شاید این طوری غروب زدیم بی ترانه نمی شد. آسمون آرزو هام بی ستاره نبود.

- درسته بهت خیلی سخت گذشته اما بدون بی خاطره بودن درد سختی یه که تنها با عشق مداوا می شه.

رو به من کرد و گفت - می بینی تقدیر چه بی رحمانه قصه ی زندگیم رو نوشت چرا باید یه روزی عاشقت باشم. یه روز اولین کسی باشم که با تو دوباره ی مرگ حرف می زنم.

- نگران من نباش مهم نیست می میرم مهم اینه که در کنار تو می میرم زیر دست تو.

کیوان دست مرا دوباره میان دست هایش نهاد و پرسید - ستاره! منو ببخش. قول بده همیشه برام بمونی.

- یادم اون روزها بارها این جمله رو تکرار می کردی و از این که برای تو نمودم می ترسیدی. با آن که ایمان داشتی به تو وفادار خواهم بود.

باشه سعی می کنم برات بمونم.

کیوان چهره اش را به لبخندی رویایی آراست.

- من خواب دیدم تو خوب می شی.

کیوان از روی لبه ی تخت بلند شد یقه ی کتش را گرفتم و در همان حال که نگاهمان در هم تلاقی می کرد گفتم- مریمنباید چیزی بفهمه.

- ولی اون باید حقیقت رو بدونه و بین موندن و رفتن، یکی رو انتخاب کنه.

اما من هر دوی شما رو دوست دارم.

با لحن ملتسمانه ای گفتم- اون قلبش بیماره. خواهش می کنم چیزی بهش نگو.

کیوان سکوت کرد. یقه ی کتش را رها کردم. او ایستاد و من در سکوتش خطوط رضایت خواندم.

فصل (۱۶)

می دانم امشب آخرین شب زندگی من است. ولی مرگ برایم بسیار شیرین و رمانتیک است.

از فردا قلب من در سینه ی دختر دیگری خواهد تپید.

ضعف شدیدی در وجودم ریشه دواند. پلک هایم را گشودم.

مریم خم شد گونه ام را ب*و*سید.

کنار تختم نشست و گفت- دکتر روندلز می گه تو فردا عمل می شی.

او با لبی پر خنده گفت- امدم اینجا به چیزی رو بهت بگم. چیزی که شاید باور نکنی.

ایستاد. از کیفش کتاب قرآن را بیرون آورد آن را ب*و*سید به سینه چسباند و افزود- من و روبیک تصمیم گرفتیم مسلمون بشیم. روبیک این بار می خواد به مسلمون واقعی بشه. من کتاب آسمونی شما رو خوندم و به معجزه ی اون ایمان آوردم. کلمات و جملات قرآن بسیار شیواست و روح آدم رو جلا می ده.

می دونی معجزه ی قرآن برای من خیلی جالبه. همه ی جملات نظم خاصی داره. من با قران انس گرفتم. من این کتاب رو خوندم. تو این کتاب اشاره ی عمیقی به داستان مریم و مسیح شده. پیامبر شما دین ما رو نفی نکرده. بلکه اونو تکمیل کرده.

لبخند عشق روی لبان خشکیده ام را مرطوب کرد دست مریم رو گرفتم و گفتم- خوشحالم از این به بعد مراقب قلب من باش.

- منظورت چی یه؟

- به زودی خواهی فهمید.

او آخرین ب*و*سه اش را به گونه ام کاشت و مدتی مرا تنها گذاشت.

لیلا وارد اتاقم شد به چهره ام نگرست اشک های گونه اش را سترد.

- امیدوارم خوب بشی. تو خوب می شی و ما با هم بر می گردیم ایران.

- آره شما با من به ایران برمی گردین ولی من نمی تونم با شما بی آم. اما قلبم رو برای همیشه به ایران می فرستم.

- من برای تو مادر خوبی نبودم نه؟ تو می دونی دلش چیه بود؟

- دلایل زیادی داشت. اما یکی از دلایلش این بود که تو هیچ وقت با من دوست نبودی و همیشه کاری می کردی ازت بترسم و این ترس بین ما فاصله انداخت. تا اونجایی که همیشه غریبانه زندگی کردیم.

- قول می دم جبران کنم.

- اما دیگه دیر شده. ولی تو به آرزوهای دیرینه ات رسیدی. مریم به جای من به اون خونه می آد.

انگار تقدیر قصه ی ما رو طوری نوشته که یکی از ما به جای دیگری تو اون خونه زندگی کنه.

لیلا گفت- آزارم نده ستاره! من دارم تاوان پس می دم.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

اکنون نوبت به پدر رسید او قادر به خداحافظی از من نبود دست هایش می لرزید اما غرورش آن را پنهان می کرد.

دریایی از اشک در چشمانش طوفان کرده بود اما به سختی جلوی سیل اشک سد محکمی بست.

کنارم ایستاد و با لبخند ساختگی که بر لب داشت گفت- نیازی به خداحافظی نبود چرا می خوای با تک تک ما جداگانه خداحافظی کنی؟ یک ساعت بیش تر تو اتاق عمل نمی مونی.

گفتم- می دونم الکی می خندی. می دونم تو دلت آشوب سختی یه. اما تو مریم رو به اندازه ی من دوست داری. من قلبم رو به مریم می بخشم تا این طوری تو هیچ وقت تنها و بی من نمونی. و بدونی تو هرگز بی ستاره نخواهی بود. بعد از من غصه نخور. بدون قلب من تو سینه ی مریم و مریم همراه کیوان داره می آد ایران پیش شما. مبادا قلب عاشق منو با غصه هاتون آزار بدین.

پدر پیشانی ام را غرق ب*و*سه کرد روی زمین زانو زد.
دست هایش را به سوی آسمان بلند کرد و با تضرع گفت- خدایا من ستاره رو از تو می خوام.

دکتر وارسته و ژانت وارد اتاق شدند. دکتر وارسته بالین او را گرفت و در حالی که به او تسلی می داد او را از اتاق بیرون برد.
ژانت کنار تختم ایستاد و گفت- دیروز تو کلیسا برات دعا کردم تو خوب می شی.

- ممنونم. در ضمن من برای مریم نامه نوشتم گذاشتم تو کشو. بعد از مرگم اون رو به مریم بدین. توش همه چی رو نوشتم. چون می دونم اون روزی حقیقت رو خواهد فهمید.

اما اگر بدونه من هیچ رنجشی از اون ندارم و چه بسا آرزوی خوشبختی برای اون می کنم با این حس خوب به زندگی در کنار کیوان ادامه خواهد داد.
ژانت کشورا کشید پاکت نامه را برداشت به طرف من آمد صورتم را ب*و*سید و با نگاهش از من خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.
عمو و فرشته وارد اتاق شدند عمو دستم را فشرد اشکی را که گوشه ی چشمش حلقه بسته بود دزدانه سترد.

- همه با هم برمی گردیم ایران. من و تو فرشته مریم دکتر وارسته و همسرش. لبخند کم رنگی زدم و گفتم - آره برمی گردیم ایران ولی من با شما ها نمی تونم بی آم افسوس که تنها و بی ترانه اینجا می مونم.
- فرشته ویلچرش را به سمت تختم راند. گونه ام را ب*و* سید با نیروی ضعیفی که در دستانم بود دست او را فشردم.
- دستم را ب*و* سید و به گونه اش چسباند.
- من عاشق گرمای دست توأم. دوستت دارم ستاره. منو با خودت به ایران ببر. آن دو نیز مرا تنها گذاشتند.
- اکنون نوبت به کیوان رسید. او بر بالینم حضور یافت.
- دیدی بی خودی نگران بودی؟
- با انگشت به سینه زد و گفت - من نگران چی بودم؟
- تو همیشه نگران بودی و تأکید داشتی برات همیشه بمونم.
- لبخند کم رنگی زد.
- آره دیگه همه چی یادم آمده. اون روز که تو او مدی خونه مون با هم چراغ ها رو خاموش کردیم و تو نور شمع کلی حرف های عاشقانه زدیم. و با هم عهد بستیم تا انتهای زندگی کنار هم بمونیم و روزی که با هم کنار ساحل قدم زدیم. تو دوباره به من قول دادی همیشه با من بمونی و قلبت رو به من بدی.
- می خوام قلبم رو ازت پس بگیرم.
- ولی من دیگه قلبت رو پس نمی دم.

- اما تو پیمان شکنی کردی. این قانون عشقه هر کس پیمان شکنی کنه به جدایی محکوم می شه. منم قربانی اشتباه تو شدم.
- ولی عمداً پیمان شکنی نکردم. منو ببخش ستاره!
کنار تختم زانو زد دستم را عاشقانه فشرد.

- برام بمون ستاره!

- متأسفم. دیگه نمی تونم برات بمونم. ولی قلبم رو ازت پس نمی گیرم. این تنها کاری یه که می تونم بکنم. در واقع این طوری به نوعی می شه گفت همیشه برات یه جورهایی موندم و در کنارت هستم. حرفات رو می شنوم و با تو زندگی می کنم.

کیوان! تو باید قلب منو به مریم بدی. این طوری لااقل یکی از ما زنده می مونه.

منم به عهدی که با تو بستم وفا می کنم.

وقتی احساس می کنم خوام زیر دستای تو بمیرم و زیر دستای تو قلبم دوباره جون بگیره احساس پرواز می کنم.

کیوان گریست و افزود- ستاره دیگه ادامه نده. از من نخواه قلبی رو که عاشقانه دوست داشتم حالا بی آم و اسطه بشم تو به مریم ببخشی. قرار بود نداریم تو قلب آرزوها مون گرد و غبار بشینه. اما تو خیلی زود داری غبار یأس رو به اونجا می بری. من تو خواب دیدم تو برای همیشه زنده می مونی.

- خوابی که درباره ی منو مریم دیدی داره تعبیر می شه من همیشه زنده می مونم. کیوان! قلبم رو بپذیر و به ایران ببر.

او با نگاهی اشک بار آسمان چشمان مرا نگریست. نگاه ما در هم تلاقی کرد.
او دوباره دستان مرا میان دستش نهاد و گفت- دوست دارم ستاره. ولی
افسوس ناخواسته قلب عاشقت رو آزردم.

او تا آخرین لحظه و تا زمانی که دکتر بیهوشی بر بالینم حضور یابد در کنارم
بود و این حس بر من آرامش خاصی القاء نمود.
گویی تنها نبودم. آسمان زندگیم پر از ستاره بود و دست هایم پر از ترانه.

اینجا در میان صدها مسیحی دختری مسلمان در خاک خفته است همه ی ما
روزی به خواب ابدی خواهیم رفت و در روز رستاخیز بی آنکه یک دیگر را
بشناسیم از خواب بیدار خواهیم شد.
تا کنون هیچ گلی بر سر مزار من نیامده.
در این شهر و در این کشور هیچ کس مرا نمی شناسد.
من در اینجا بی خاطره ام.

پایان

با تشکر پری نرگسی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا